# والکیری ها


ترجمه ی آرش حجازی - حسین شهرابی

پائولو کوئلیو





کاروان

رمان

# والکیری‌ها


پائولو کوئلیو

ترجمه‌ی آرش حجازی ـ حسین شهرابی





انتشارات کاروان

www.caravan.ir

| سرشناسه | : کوئلیو، پائولو، ۱۹۴۷– م Coelho, Paulo |
| --- | --- |
| عنوان و پدیدآور | : والکیری‌ها / پائولو کوئلیو؛ برگردان آرش حجازی؛ حسین شهرابی. |
| مشخصات نشر | : تهران: کاروان، ۱۳۸۵. |
| مشخصات ظاهری | : ۲۰۸ ص. |
| شابک | : 978-964-8497-76-2 |
| وضعیت فهرست‌نویسی | : فیپا |
| یادداشت | : عنوان اصلی: As Valkirias, c 1992 |
| یادداشت | : چاپ قبلی: نگارستان کتاب، ۱۳۸۳ |
| موضوع | : داستان‌های برزیلی -- قرن م ۲۰. |
| شناسه افزوده | : حجازی، آرش، ۱۳۴۹– ، مترجم |
| شناسه افزوده | : شهرابی، حسین، ۱۳۶۳ – ، مترجم |
| رده‌بندی کنگره | : PQ ۹۶۹۸/۲۷/و۹و ۲ ۱۳۸۵ |
| رده‌بندی دیویی | : ۸۶۹/۳۴۲ |
| شماره کتابخانه ملی | : ۲۱۲۵۷–۸۵ م |





«This Persian edition by Caravan Books Publishing House (Tehran, IRAN), was published by arrangements with Sant Jordi Asociados, Barcelona, SPAIN, authorized by Paulo Coelho.»

Printed in Iran.

Paulo Coelho's official website (with persian language homepage): www.paulocoelho.com



انتشارات کاروان

**والکیری‌ها**

**پائولو کوئلیو**

**(رمان)**

---

As Valkírias
Paulo Coelho
(autor@paulocoelho.com)

---

مترجم : آرش حجازی ـ حسین شهرابی
چاپ پنجم : ۱۳۸۸
صفحه‌آرایی : آتلیه‌ی کاروان
طرح جلد : آتلیه‌ی کاروان
نمونه‌خوانی : سپیده شاهی
لیتوگرافی: کارا
چاپ : علامه
تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

**۳۲۰۰ تومان**

---

ISBN:978-964-8497-76-2

---

email: info@caravan.ir
website: www.caravan.ir

فیلم

نامه پائولو کوئلیو جایگزین شود

**به نامی که روز ۱۲ اکتبر سال ۱۹۸۸،**
**در دره‌ی گلوریتا نوشته شد**

ناگاه فرشته‌ی خدا بر ایشان ظاهر شد،
و کِبریاییِ خداوند بر گردِ ایشان تابید.
انجیل لوقا، ۲:۹

# یادداشت نویسنده

خواننده‌ای که در آســتانه‌ی خواندن والکیری‌هاســت، باید بداند این کتاب با خاطرات یک مغ، کیمیاگر یا بریدا، بسیار متفاوت است.

نوشتن این کتاب بسیار دشوار بود. اول به خاطر آنکه به مسائلی می‌پردازد که پذیرش آن‌ها چندان آسان نیست. دوم، به خاطر آنکه تا به حال این داستان را بارها برای خیلی‌ها نقل کرده‌ام و می‌ترسیدم انرژی‌اش را برای تبدیل به نوشته گرفته باشم (این ترس از صفحه‌ی آغاز تا پایان کتاب با من بود. اما شکر خدا، بی‌پایه بود).

سومین و مهم‌ترین مشــکل: برای نقل اتفاق‌ها، مجبور شدم وارد جزئیات گوناگونی از زندگی شخصی‌ام بشوم، به‌خصوص زندگی زناشویی‌ام، رابطه‌ام با افراد دیگر و فاصله‌ی شــکننده‌ای که سنت جادوییِ مرا از انسانی که هستم، جدا می‌کند. مثل هر انســانی، نشــان دادن ضعف‌هــا و لغزش‌هایم در زندگی خصوصی‌ام آسان نبود.

اما، همان‌طور که در خاطرات یک مغ کاملاً روشن است، راه جادو، همان راه آدمیان معمولی است. کافی است انسان استاد داشته باشد، راه علوم خفیه را طی کند و انضباط کافی برای انجام مناسک داشته باشد؛ اما سلوک معنوی یعنی همیشــه در حال آغاز بودن، (برای همین است که سالک را مشرّف می‌نامند،

یعنی همیشــه در شرف آغاز چیزی است)، و تنها چیزی که مهم است، اراده‌ی دایمی برای پیش رفتن است.

والکیری‌ها به‌روشنی مردی را نمایش می‌دهد که در پس چهره‌ی «مغ» حضور دارد، و این می‌تواند برای اندک افرادی که در جستجوی «انسان‌های کامل» هستند، نومیدکننده باشد. اما سالکان راستین می‌دانند فارغ از تمام خطاها و نقص‌های ما، راه معنوی نیرومندتر اســت. خدا عشق است، و سخاوت و آمرزش؛ اگر به این باور داشته باشیم، هرگز اجازه نمی‌دهیم ضعف‌هایمان، ما را فلج کند.

وقایع نقل‌شــده در این کتاب، بین ۵ سپتامبر و ۱۷ اکتبر ۱۹۸۸ اتفاق افتاده است. ترتیب برخی از وقایع جابه‌جا شده است، و در دو مورد از تخیلم استفاده کــرده‌ام، فقط به این منظور که خواننده موضــوع را بهتر درک کند، اما تمام اساس داستان حقیقت دارد. نامه‌ی نقل‌شده در پسگفتار کتاب، در بایگانی اسناد و مدارک ریودوژانیرو، زیر شماره‌ی ۴۷۸۰۳۸ ثبت شده است.

**پائولو کوئلیو**

# پیشگفتار

«چیزی که برای من خیلی مهم باشـد؟» جِیْ قبل از اینکه جواب بدهد، قدری مکث کرد و بعد گفت: «جادو!»

پائولو اصرار داشت: «نه! یک چیزِ دیگر.»

جِی گفت: «زن! جادو و زن!»

پائولو خنده‌اش گرفت و گفت: «این دوتا برای من هم خیلی مهم است. گو اینکه ازدواج، یک کمی باعث شد کم کاری کنم!»

حالا نوبتِ جِی بود که بزند زیرِ خنده.

گفت: «یک کمی! فقط یک کمی!»

پائولو، در گیلاسِ استادش شراب ریخت. چهار ماه می‌شد که همدیگر را ندیده بودند، و امشب، برایش خیلی شبِ خاصی شده بود. پائولو دلش می‌خواست قبل از اینکه بسته‌ای را که با خودش آورده بود به جِی بدهد، بیشتر حرف بزند و منتظر نگهش دارد.

رو کـرد به جِـی و گفت: «یک‌زمانـی خیال می کردم اسـتادهای اعظم، آدم‌هایی‌اند که خیلی از شَرّ و شورِ دنیا دور شده‌اند. چند سالِ قبل اگر این‌طور جوابم را می‌دادی، به گمانم اصلاً مُشَرَّف نمی‌شدم.»

جِـی نوشـیدنی‌اش را مزه‌مـزه کـرد و گفـت: «همـان بهتر مشـرّف نمی‌شـدی. آن وقـت به جـای تو می‌رفتم سـراغِ یک دخترِ خوشـگل که شاگردم بشود.»

همان‌طور که در رستورانِ پشت‌بام هتلِ جی نشسته بودند، تمامِ بطریِ مشروب را خوردند و از کار و جادو و زن صحبت کردند. جی از بابتِ قراردادِ عظیمی که برای محلِ کارش، یعنی یک شرکتِ چندملّیتیِ هلندی، بسته بود، خیلی سَرخوش بود. و پائولو هم خیلی هیجان‌زده بود، به خاطرِ بسته‌ای که با خودش آورده بود.

پائولو گفت: «یک بطریِ دیگر بخوریم.»

«بابتِ چی؟»

«آمدنِ تو به ریودوژانیرو... منظره‌ی زیبایی که از اینجا معلوم است... و هدیه‌ای که من برایِ تو آورده‌ام.»

جی بیرون را نگاه کرد و سواحلِ کُوپاکابانا را تماشا کرد که زیرِ پایشان تلألو داشت. گفت: «این منظره به باده‌گساری‌اش می‌ارزد.» بعد با دست به پیشخدمت اشاره کرد.

نیمه‌راهِ بطریِ دوم بودند که پائولو، بسته را گذاشت رویِ میز، و همان‌طور که جی را نگاه می‌کرد، گفت: «اگر می‌خواهی بپرسی چی برایم مهم است، جوابم این است: استادم. او بود که یادم داد بفهمم عشق تنها چیزی است که هیچ‌وقت شکست نمی‌خورَد. آن‌قدر صبر داشت تا دستم را بگیرد و تویِ راه‌هایِ پُرپیچ‌وخم جادو راهنمایی کند. آن‌قدر شجاعت و بزرگواری داشت که برخلافِ قدرت‌هایش، همیشه خودش را آدمی با تردیدِ زیاد و ضعف‌های خاصِ خودش نشان بدهد. او بود که کمکم کرد تا نیروهایِ تغییردهنده‌ی زندگی را درک کنم.»

جی گفت: «انگار نه انگار که ما کلی مِی زده‌ایم. دلم نمی‌خواهد زیادی جدی بشوم.»

«من که از موضوعاتِ جدی حرف نمی‌زنم. دارم از چیزهای خیلی لذت‌بخش صحبت می‌کنم. دارم از عشق حرف می‌زنم.»

بعد بسته را روی میز به طرفِ جی لغزاند و گفت: «بازش کُن.»

«جی هست؟»

«راهی برای اینکه بگویم متشکرم، و برای انتقال دادنِ عشقی که تو یادم دادی، به دیگران.»

جِی بسته را باز کرد. داخلِ بسته تقریباً دویست برگ کاغذِ تایپ‌شده بود و روی دو برگِ اول، این نوشته به چشم می‌خورد: «**کیمیاگر**»

چشم‌های پائولو برق می‌زد.

گفت: «کتابِ جدیدِ من است. به صفحه‌ی بعد نگاه کن.»

صفحه‌ی بعد نوشته شده بود: «به **جِی**، کیمیاگری که اسرار و کاربرد اکسیرِ اعظم را می‌دانست.»

پائولو با دلی پر از هول و اضطراب منتظرِ این لحظه بود. خیلی راحت توانسته بود این موضوع را که دارد کتابِ جدیدی می‌نویسد، از او مخفی نگه دارد، گو اینکه می‌دانست جِی از کتابِ قبلیِ او خوشش آمده بوده.

پائولو ادامه داد: «این کاغذها، متنِ اصلی است. دوست داشتم قبل از اینکه به ناشر نشانشان بدهم، تو بخوانی.»

سعی کرد نظرِ استادش را از توی چشم‌هایش بخواند، اما چشم‌های او رخنه‌ناپذیر بود.

جِی گفت: «فردا از صبح تا شب جلسه دارم. پس فقط فرداشب فرصت دارم که بخوانمش. برای همین، برای دو شبِ دیگر قرارِ شام می‌گذاریم.»

پائولو انتظارِ واکنش دیگری داشت. خیال می‌کرد **جِی** از بابتِ تقدیم‌نامه‌ی کتاب خوشحال شود و سرِ کِیف بیاید.

پائولو نومیدی‌اش را نشان نداد. گفت: «پس همین کار را می‌کنیم. دو روزِ دیگر اینجایم.»

جِی گفت صورتحساب را بیاورند. ساکت و آرام سمتِ آسانسور راه افتادند. جِی دگمه‌ی طبقه‌ی یازدهم را فشار داد.

آسانسور که در طبقه‌اش ایستاد، جِی دگمه‌ی حالتِ اضطراری را فشار داد تا در باز بماند. آن وقت به پائولو نزدیک‌تر شد و گفت: «باشد که برّه‌ی

خداونـد تـو را در پناهِ خـود بگیـرد.» و در همان حال علامتی روی پیشـانیِ شاگردش کشید.

پائولو، اسـتادش را در آغوش کشـید و شب‌به‌خیر گفت. جِی دگمه را به حالتِ عادی برگرداند و از آسانسور بیرون آمد.

در که بسته می‌شد، پرسید: « چرا از روی نسخه‌ی اصلی، کپی نگرفتی؟»

«به خدا فرصت می‌دهم اگر بخواهد نابودش کند.»

در که بسته شـد، پائولو شـنید جِی می گوید: «تصمیمِ عاقلانه‌ای گرفتی. امیدوارم منتقدهای ادبی هیچ‌وقت نفهمند کجاست.»

دو روز بعد همدیگر را در همان رستوران دیدند.

جِـی شـروع کرد و گفـت: «بعضی از اسـرارِ کیمیاگـری را در کتابت آورده‌ای. رازهایـی کـه حتا من هم تا حـالا به تو نگفته‌ام. و تو هم درسـت مطرحشان کرده‌ای.»

پائولو خیلی خرسند شد. دلش می‌خواست همین را بشنود.

توضیح داد: «راستش، خیلی مطالعه کردم.»

جِـی گفـت: «نـه! مطالعه نکـرده‌ای. امـا باز هـم چیزی که نوشـته‌ای درست است.»

پائولو در دلش گفت، نمی‌شـود فریبش داد! خیلی دلم می‌خواست خیال کند فکر و ذکرم همین است، اما گمان نکنم بشود فریبش داد!

بیرون را نگاه کرد. خورشید می‌درخشید و ساحل هم پُر از آدم بود.

جِی پرسید: «توی این آسمانِ پهناور به چی نگاه می کنی؟»

«ابرها.»

جِی گفت: « نه! تو روحِ رودخانه‌ها را می‌بینی؛ رودخانه‌هایی که خیلی زود از نو در دریا متولد می‌شـوَند، به آسمان صعود می کنند، و همان‌جا می‌مانند تا آنکه، به هر دلیلی، دوباره باران بشوند و بر زمین بریزند.

'رودخانه‌ها به کوه برمی گردند، اما حکمتِ دریا را با خودشان دارند.»

جِی قـدری آب‌معدنـی برای خـودش ریخـت. معمولاً در طـولِ روز باده‌نوشی نمی‌کرد.

جِی گفت: «همین‌طوری بود که تو هم به اسـراری رسـیدی که هیچ‌وقت درباره‌اش صحبت نکرده بودیم. تو رودخانه‌ای. قبلاً به دریا رسیده‌ای و حکمتش را می‌دانی. تو مُرده‌ای و چندین بار از نو متولد شده‌ای. تنها کاری که باید بکنی، یادآوری است.»

پائولو خوشحال شده بود. این حرف، یک‌جور تعریف و تمجید بود: استادش گفته بود او به اسـرار رسیده اسـت. اما جرأتش را نداشت که بپرسد منظورش کدام اسرار است.

جِی گفت: «حالا تکلیف دیگری برایت دارم.»

و فکر کرد: درباره‌ی کتابت است. چرا که می‌دانستم خیلی برایت مهم است و حقش نیست که از بین برود. اما لازم نبود پائولو این را بداند.

یـک هفته بعد، جِی و پائولو همراهِ هم در فرودگاه قدم می‌زدند. پائولو اصرار داشت بیشـتر درباره‌ی وظیفه‌ای بداند که استادش هفته‌ی پیش برایش در نظر گرفته بود، اما جِی خیلی ظریف از صحبت طفره می‌رفت. در تریای فرودگاه، پشتِ میزی نشستند.

جِی سـرِ صحبت را باز کرد: «در مدتِ اقامتـم در ریودوژانیرو فقط دوبار فرصت کردیم با هم شام بخوریم؛ و حالا نوبتِ سوم ماست. دلیلش برمی‌گردد به این جمله که: هرچیز که یک‌بار رخ دهد، ممکن اَست دیگر هرگز رخ ندهد. اما چیزی که دوبار رخ داد، قطعاً بار سوم نیز رخ خواهد داد.[۱]»

جِی باز سعی داشت موضوع را عوض کند، اما پائولو بلد بود جلوی این اتفاق را بگیرد. حالا دیگر می‌دانست استادش از تقدیم‌نامه‌ی کتاب خوشش آمده، چرا که مکالمه‌ی بینِ جِی و متصدیِ هتل به گوشش خورده بود. بعد از آن هم، جِی به یکی از دوستانش، در اشاره به پائولو، گفته بود: «نویسنده‌ی همان کتاب.»

حتماً به دو سه نفری درباره‌ی کتاب گفته بود؛ هرچه باشد، از کتابِ اصلی فقط یک نسـخه وجود داشـت. بعد به خودش گفت باطلِ اَباطیل. بعد خدا را شُکر کرد که استادی این‌قدر انسان به او داده است.

پائولـو یک‌بـارِ دیگر گفت: «می‌خواهـم درباره‌ی وظیفه‌ام سـؤال کنم. نمی‌خواهم بپرسم چطور یا کجا، خودم می‌دانم که جوابم را نمی‌دهی.»

---

۱. جمله‌ای از کیمیاگر. م.

جِی خندید: «آفرین! این‌همه مدت این یک چیز را خوب یاد گرفتی.»

پائولو ادامه داد: «موقعِ یکی از صحبت‌هایمان، از جوانی گفتی به اسمِ توک، که توانست کاری را بکند که الان تو از من می‌خواهی. می‌خواهم بروم سراغش.»

«نشانی‌اش را دادم؟»

«گفتی کجا زندگی می‌کند. رفتن به آنجا نباید آن‌قدرها سخت باشد.»

«نه، نیست.»

صحبت که می‌کردند، پائولو متوجه شد بلندگویِ فرودگاه دارد مرتب زمانِ پروازها را اعلام می‌کند. قدری احساس کرد عصبی شده و می‌ترسید وقتِ کافی نداشته باشند تا صحبت‌هایشان را تمام کنند.

«گو اینکه نمی‌خواهم بپرسم چطور یا کجا، اما سؤالی هست که همیشه وقتی زیرِ بارِ مسئولیتی می‌رویم، باید بپرسیم. حالا می‌خواهم سؤالم را بپرسم: چرا؟ چرا باید این کار را بکنم؟»

جِی جواب داد: «چون آدم‌ها هرچیزی را دوست داشته باشند، می‌کُشند.»

پائولو جواب او را نفهمید، و یک‌بارِ دیگر شنید بلندگوها دارند زمانِ پرواز را اعلام می‌کنند.

جِی گفت: «پرواز من است. باید بروم.»

«اما من از جوابت سر درنیاوردم.»

جِی از پائولو خواست صورت‌حساب را بپردازد و تند و سریع چیزی رویِ دستمالِ کاغذی نوشت و همان‌طور که دستمال کاغذی را روی میز جلوی شاگردش می‌گذاشت، گفت: «قرنِ قبل، مردی درباره‌ی موضوعی که همین الان به تو گفتم، چیزهایی نوشت. اما تا چند نسلِ دیگر هم درست می‌مانَد.»

پائولو دستمال را برداشت. لحظه‌ای خیال کرد نوشته‌ی رویِ دستمال احتمالاً قاعده یا وِردی جادویی باشد، اما چند سطر شعر بود.

و آدمی، می کُشد آنچه را دوست می‌دارد،
پس همگان بشنوند،
یکی به نگاه تلخ می کشد،
دیگری به کلامِ سالوس،
جبونان به بوسه‌ای نابود می کنند،
شجاعان به شمشیر.[1]

پیشخدمت با بقیه‌ی پول آمد، اما پائولو متوجه نشد. آن کلمات هولناک از ذهنش بیرون نمی‌رفت.

جِی بعد از سکوتی طولانی گفت: «تکلیفت همین است. باید این نفرین را شکست.»

پائولو آرام گفت: «هر کاری می کنم، منتهی به این شده که چیزی را که دوست دارم، از بین ببرم. به چشمِ خودم دیده‌ام که رؤیاهایم، درست وقتی که خیال می کنم بهشان رسیده‌ام، از هَم می‌پاشد. همیشه خیال می کردم زندگی است دیگر، کاریش نمی‌شود کرد. چه زندگیِ من و چه زندگیِ بقیه.»

جِی تکرار کرد: «نفرین را می‌شود شکست؛ اما اگر تکلیفت را تا انتها انجام بدهی.»

بی‌آنکه حرف بزنند، واردِ فرودگاهِ پُرسروصدا شدند. جِی به کتاب‌هایی فکر می کرد که شاگردش نوشته بود. به کریس، همسرِ پائولو هم فکر کرد. می‌دانست پائولو مجذوبِ تشرّف جادو شده است که به نظر می‌رسد زمانی در زندگیِ هر کسی پیش می‌آید.

می‌دانست پائولو نزدیک است تحقّقِ رؤیای بزرگی را ببیند.

و این به معنای خطر بود، چرا که شاگردِ جِی هم مثلِ تمامِ آدم‌ها بود: فکر می کرد سزاوار آنچه به دست می‌آورد، نیست.

---

۱. از اسکار وایلد.

به صفِ کنترلِ گذرنامه که رسیدند، جِی، لبخندزنان، گفت: «زن‌های کشورِ تو خیلی زیبا هستند. امیدوارم خیلی زود برگردم.»

اما پائولو جدی بود.

استادش که داشت گذرنامه را برای مُهر کردن تحویل می‌داد، پائولو گفت: «پس تکلیف همین است. شکستِ نفرین.»

و جِی هم به همان اندازه جدی جواب داد: «به خاطرِ عشــق است. به خاطرِ پیروزی. و به خاطرِ جلالِ خداوند.»

# والکیری‌ها

تقریباً شش ساعت می‌شد که رانندگی می‌کردند. برای بارِ هزارم از زنی که در صندلیِ کناری‌اش نشسته بود، پرسید در مسیرِ درستند یا نه.

زن هم برای بارِ هزارم به نقشه نگاه کرد. بله، در مسیرِ درست بودند؛ هرچند اطرافشان سرسبز بود و رودخانه‌ای از همان حول و حوش می‌گذشت و جاده، مشجّر بود.

زن گفت: «به نظرم باید دمِ پمپ بنزین توقف کنیم و بپرسیم.»

بی‌آنکه حرفی بزنند، می‌راندَند و به آهنگ‌های قدیمیِ رادیو گوش می‌دادند. کریس پیشِ خودش می‌دانســـت احتیاج نیست در پمپ بنزین توقف کنند. در مســـیرِ درست بودند؛ گیرم که منظره‌ی دور و بَرِشان با آنچه توقعش را داشتند خیلی تفاوت داشت. اما شوهرش را هم خیلی خوب می‌شناخت. پائولو عصبی و مردد بود و خیال می‌کرد او دارد نقشه‌ها را اشتباه می‌خواند. اگر توقف می‌کردند و از کسی می‌پرسیدند، پائولو حتماً راحت‌تر می‌شد.

«اینجا چه کار می‌کنیم؟»

پائولو جواب داد: «باید تکلیفی را انجام بدهم.»

گفت: «تکلیف عجیبی است.»

پائولو پیشِ خودش گفت خیلی عجیب؛ صحبت با فرشته‌ی نگهبان.

قدری که گذشـــت، گفت: «خب! تو آمدی اینجا که با فرشته‌ی نگهبانت صحبت کنی. چطور است تا آن موقع کمی هم با من حرف بزنی؟»

اما پائولو حرفی نزد؛ حواسش را جمعِ جاده کرده بود و به این فکر می کرد که زنش جاده را اشتباه کرده است. زن با خودش گفت، اصرار فایده‌ای ندارد. امیدوار بود زودتر به پمپ بنزین برسند.

از فرودگاهِ بین‌المللیِ لُس آنجلس بلافاصله راهیِ این سفر شده بودند. نگران بود مبادا پائولو خسته باشد و پشتِ فرمان خوابش بِبَرَد. هیچ به نظر نمی آمد نزدیکِ مقصدشان رسیده باشند.

به خودش گفت، باید با یک مهندس ازدواج می کردم.

هیچ‌وقت به زندگیِ پائولو خو نکرده بود؛ ناگهان غیبش می‌زد، دنبالِ شمشیر و راه‌های مقدس می گَشت و صحبت با فرشته‌ها، و انجام هر کارِ دیگری برای آنکه قدری در مسیرِ جادو پیش‌تر برود.

«همین که جی را می‌بیند، دیوانه می‌شود و همه‌چیز را رها می کند.»

یاد اولین قرار ملاقاتشان افتاد. به بستر رفته بودند و به یک هفته نکشیده بود که میزِ کارِ هنرش را بُرده بود آپارتمانِ پائولو. دوستانشان گفته بودند پائولو جادوگر است؛ و یک شب هم کریس زنگ زده بود به کشیشِ کلیسای پروتستانی که آنجا می‌رفت، و از او خواسته بود تا برایش دعا بکند.

اما سالِ اول که گذشت، پائولو یک کلمه هم از جادو حرف نزد. داشت در یک استودیوی ضبطِ صدا کار می کرد و به نظر می‌رسید تمامِ فکر و ذکرش همان باشد.

سالِ بعد هم زندگی بر همان منوال بود. از سر کارَش بیرون آمد و رفت در استودیویی دیگر کار کرد.

سومین سالی که با هم بودند، دوباره کارَش را رها کرد (جنون او برای آنکه همه‌چیز را پشتِ سرش رها کند!) و تصمیم گرفت برای تلویزیون، فیلم‌نامه بنویسد. قدری برای او عجیب بود که پائولو هر سال شغلْ عوض می کند؛ اما به هرحال مشغولِ نوشتن بود، و پول درآوردن، و چرخِ زندگی‌شان خوب می چرخید.

آن وقت، سالِ سومی که با هم بودند سر آمد، و پائولو، یک‌بارِ دیگر، تصمیم گرفت شغلش را وِل کند. هیچ توضیحی نداد و فقط گفت از کارش دلزده شده و معنایی هم برایش ندارد که بخواهد دوباره شغلش را عوض کند و از این شاخه به آن شاخه بپرد. احتیاج داشت کشف کند دنبالِ چه می گردد و چه می خواهد. کمی پول کنار گذاشتند و تصمیم گرفتند دور دنیا بگردند.

کریـــس با خـــودش گفت، مســـافرت با یک ماشـــین شـــروع شـــد؛ مثلِ همین حالا.

در آمســـتردام با جی ملاقات کردند. در کافه‌ی هتل براوِر قهوه می‌خوردند و کانالِ سینگِل را تماشا می کردند، که پائولو مردی قدبلند و سفیدمو را که لباسِ رسمی پوشیده بود، از دور دید و رنگ از رویش پرید. بعد به رغمِ اضطرابش، بالاخره دل به دریا زد و از جا بلند شد تا پشتِ میزِ مرد برود.

آن شب، که پائولو و کریس دوباره تنها شدند، پائولو کُلِّ یک بطری مشروب را سر کشید. پائولو، مشروبخورِ خوبی نبود و خیلی زود مست کرد. تازه آن موقع بود که پائولو، چیزی را که کریس از قبل می‌دانست، برملا کرد: که او هفت سال خود را وقفِ یادگیریِ جادو کرده بود. بعد بَنا به دلایلی، که هیچ‌وقت توضیح نداد، اما کریس چند بار پرسید، تمامِ این کارها را کنار گذاشت.

پائولـــو گفت: «دو مـــاهِ قبل وقتیَ از داخائو دیـــدن می کردیم، رؤیای جِی را دیدم.»

کریـــس آن روز یـــادش آمد. پائولو گریـــه کرده بود. پائولـــو گفت او را فراخوانده‌اند، اما نمی‌داند چطور جواب بدهد.

بعد پرسیده بود: «باید دوباره سراغِ جادو بروم؟»

کریس با آنکه مطمئن نبود، جوابَ داده بود: «آره! باید بر گردی.»

بعد از ملاقات با جی بود که همه‌چیز عوض شد. سَر و کارِشان با مراسم و تمرین و فریضه افتاد و سفرهای طولانی با جِی، که وقتِ برگشتنش هیچ معلوم نبـــود. ملاقات‌های عجیب هم با زن‌ها و مردهایی داشـــت که یک‌جور هاله‌ی

شهوانیّت با خودشان داشتند. چالش‌ها و آزمون‌هایی هم در کار بود و همین‌طور شب‌های طولانی که نمی‌خوابید و تعطیلاتِ طولانی که در خانه می‌مانْد.

ولی پائولو خیلی خوشحال بود و دیگر به رها کردنِ شغلش فکر نمی‌کرد. با همدیگر انتشاراتیِ کوچکی را راه انداختند و کاری را شروع کرد که مدت‌های مدید رؤیایش را داشت: نوشتنِ کتاب.

بالاخــره، پمپ بنزین. تا دخترکِ امریکایی بــاک را پُر کند، کریس و پائولو رفتند قدمی بزنند.

پائولو نگاهی به نقشــه انداخت و از درست بودنِ راه مطمئن شد. بله، مسیر را درست آمده بودند.

کریس پیــشِ خودش گفت حالا نفــسِ راحتی می کشــد. حالا خیالش راحت می‌شود.

با احتیاط پرسید: «جِی گفت قرار است اینجا فرشته‌ها را ببینی؟»

جواب داد: «نه!»

کریس، پوششِ گیاهیِ درخشنده و پُرزرق‌وبرقِ اطرافش را تماشا کرد که خورشــیدِ در حالِ غروب روشنش می کرد، و با خودش گفت، عالیست! یک جوابی پرَاند. اگر کریس آن‌قدر تند و تند نقشــه را نخوانده بود، او هم شــک می کرد در جاده‌ی درست هستند یا نه. نقشه این‌طور نشان می‌داد که ده دوازده کیلومتر دیگر یا تقریباً در همین حدود بروند، به مقصدشان می‌رسند، اما چشم‌انداز می گفت راهِ زیادی در پیش دارند.

پائولو ادامه داد: «مجبور نبودم بیایم اینجا. هرجایی جواب می‌داد. اما اینجا باید کسی را ملاقات کنم.»

البته. پائولو همیشه همچو ملاقات‌هایی داشت. به چنین آدم‌هایی می گفت اعضایِ ســنّت؛ اما وقتی کریس خواســت آن آدم‌ها را تــوی دفترِ خاطراتش

توصیف کند، به آن‌ها می‌گفت اعضای گروهِ توطئه. در بینِ آن آدم‌ها ساحر و جادوپزشک هم پیدا می‌شد؛ از آن موجوداتی که آدم کابوسشان را می‌بیند.

«با کسی باید ملاقات کنی که فرشته‌ها را می‌بیند؟»

«مطمئن نیستم. یک‌بار جِی، خیلی گذرا، اشاره کرد به یکی از استادهای سنّت که اینجا زندگی می‌کند و خبر دارد چطور می‌شود با فرشته‌ها ارتباط برقرار کرد. اما امکان هم دارد شایعه باشد.»

احتمالِ زیاد این بود که پائولو این حرف‌ها را جدی زده بود، اما کریس پیشِ خودش می‌دانست احتمال هم دارد او این حرف‌ها را از پیشِ خودش می‌زند و صرفاً یک‌جایی را از رویِ تصادف انتخاب کرده؛ یکی از همان جاهایی که قبلاً هم «ملاقات» برایش رخ داده و از زندگیِ روزمرّه‌شان خیلی دور است و می‌تواند آنجا خیلی راحت‌تر بر ماوراء تمرکز کند.

«چطور می‌خواهی با فرشته‌ات صحبت کنی؟»

جواب داد: «نمی‌دانم.»

کریس پیشِ خودش گفت چه زندگیِ عجیبی! شوهرش را تماشا کرد که رفت پول را حساب کند. تمامِ چیزی که کریس می‌دانست، این بود که پائولو حس کرده باید با فرشته‌هایش صحبت کند؛ همین! قیدِ همه‌چیز را زد، سوارِ هواپیما شد، دوازده ساعت از برزیل تا لس‌آنجلس پرواز کرد، شش ساعت تا این پمپ بنزین ماشین راند، تدارکِ چیزهایی را دید که انگار قرار است چهل روز آنجا بماند: همه‌ی این‌ها برای صحبت، یا اگر بهتر بشود گفت، سعی در صحبت با فرشته‌ی نگهبانش!

پائولو به او خندید و او هم در جواب تبسّم کرد. هرچه باشد، قضیه آن‌قدرها هم بد نبود. اینجا هم رنجش‌ها و دردسرهای معمول و هرروزه‌شان را داشتند: پرداختِ صورتحساب، پول خُرد کردن، تعارفاتِ معمولی و خوش‌برخوردی، زیرِ بارِ اوقاتِ تلخ رفتن.

اما هنوز به فرشته‌ها اعتقاد داشتند.

کریس گفت: «ما موفق می‌شویم.»

پائولو لبخندزنان جواب داد: «ممنون که گفتی ما، اما این اطراف فقط منم که جادو گرم!»

دختری که در پمپ بنزین بود، گفت مسیرِ درست را پیش گرفته‌اند؛ ده دقیقه‌ی دیگر می‌رسیدند. ساکت و آرام در جاده می‌رفتند. پائولو رادیو را خاموش کرد. سربالاییِ کم‌شیبی پیشِ رویشان بود، اما فقط وقتی بالای آن رسیدند، فهمیدند چقدر ارتفاع گرفته‌اند. از شش ساعتِ قبل به این طرف پیوسته داشتند صعود می‌کردند و اصلاً حس نکرده بودند.

اما حالا دیگر رسیده بودند.

.

در شانه‌ی خاکیِ جاده کنار زد و ماشین را خاموش کرد. کریس به سمتی که آمده بودند نگاه کرد تا مطمئن شود درست آمده‌اند: بله! درخت‌های سرسبز، و گل و گیاه و علف‌ها معلوم بود.

و پیشِ رویشان، افق تا افق، صحرای موجاوه فرش گسترده بود: بیابانی وسیع که در پنج ایالت امریکا کشیده شده بود و تا مکزیک هم می‌رفت، بیابانی که کریس بارها، زمانِ کودکی، در فیلم‌های وسترن دیده بود، بیابانی که بعضی جاهایش اسم‌های عجیب و غریبی داشت، مثلِ جنگلِ رنگین کمان و درّه‌ی مرگ.

کریس پیشِ خودش گفت انگار صورتی است، اما چیزی بروز نداد. به بی‌کرانگی‌اش چشم دوخته بود و سعی می‌کرد بفهمد فرشته‌ها کجا زندگی می‌کنند.

اگر کسی وسطِ گردشگاهِ اصلی بایستد، می‌بیند شهرِ بورِّگُو اِسپرینْگز[1] از کجا شروع می‌شود و به کجا تمام می‌شود. اما سه هتل برای مسافرهای فصلِ زمستان دارد که به خاطرِ آفتاب سر و کله‌شان آنجا پیدا می‌شود.

بار و بنه‌شان را در اتاق گذاشتند و برایِ شام به رستورانِ مکزیکی رفتند. پیشخدمت هرازچندگاهی خودش را دور و برِ آن دو می‌رساند و سعی می کرد سردربیاورد به چه زبانی صحبت می کنند. سرِ آخر، وقتی نفهمید، پرسید. وقتی گفتند برزیلی‌اند، جواب داد که تا به حال هیچ برزیلی‌ای را ندیده است.

بعد خندید و گفت: «خب، حالا دوتا می‌شناسم!»

احتمالاً فردا تمام شهر خبرش را می‌شنیدند. در بورِّگُو اِسپرینْگز آن‌قدرها خبر برای پُر کردنِ وقت گیر نمی‌آمد.

شامشان را که خوردند، دست در دستِ هم داخلِ شهر قدم زدند. پائولو دلش می‌خواست در بیابان پرسه بزنند و احساسِ صحرا را جذب کند و هوای موجاوه را فرو بدهد. بابتِ همین، در زمینِ سنگلاخِ بیابان نیم ساعت بالا و پایین رفتند و عاقبت ایستادند و به چندتا چراغِ پراکنده و دورِ بورِّگُو اِسپرینْگز نگاه کردند.

آنجا بهتر می توانستند آسمان را ببینند. همان‌جا رویِ زمین نشستند و شهاب‌ها را تماشا کردند و هر کدام برایِ خودشان آرزویی کردند. مهتاب نبود، و صورت‌های فلکی خوش می‌درخشیدند.

---

1. Borrego Springs

پائولو از کریس پرسید: «تا به حال شده در لحظاتِ خاصی از زندگی‌ات این احساس به تو دست بدهد که کسی دارد تماشا می‌کند چه‌کار می‌کنی؟»

«از کجا می‌دانی؟»

«فقط می‌دانـم! لحظاتی پیش می‌آید که، بی‌آنکه واقعـاً بدانی، از حضورِ فرشته‌ها آگاهی.»

کریس به یاد نوجوانی‌اش افتاد. در آن روزگار، این احساس را خیلی ملموس تجربه کرده بود.

پائولو ادامه داد: «توی چنین مواقعی، کم‌کم یک‌جور فیلم می‌سـازیم که خودمان شخصیت‌هایِ اصلی‌اش هستیم و شک نداریم کسی دارد کارهای ما را تماشا می‌کند.

"اما سـنمان کـه بالاتر مـی‌رود، کم‌کم خیال می‌کنیـم این‌جور چیزها مضحـک اسـت. خیـال می‌کنیـم خیـالبافی‌های بچگی اسـت که همه‌مان می‌خواهیـم بازیگر سیـنما بشـویـم. یـادمـان می‌رود در آن لحـظه‌هایی که خـودمان را پیشِ رویِ مخاطبی نامرئی می‌گذاریم، حسِّ دیده شـدن خیلی قوی بوده.»

کمی مکث کرد.

«به آسمان که نگاه می‌کنم، اغلب این احساس برمی‌گردد و سؤالم همانی می‌شود که بود: کی دارد از آن بالا تماشایمان می‌کند؟»

«و حالا کی است؟»

«فرشته‌ها. فرستاده‌های خدا.»

کریس به آسمان خیره شد؛ دلش می‌خواست حرف‌های او را باور کند.

پائولو ادامه داد: «تمام مذاهب، و تمام آدم‌هایی که ولو یک‌بار در زندگی‌شان خَـرْقِ عـادت را دیده‌انَـد، راجع به فرِشـته‌ها حرف می‌زنند. جهـان مملو از فرشته‌هاست. همان‌هایند که به ما امید می‌دهند. مثلِ همانی که نوید داد مسیح متولد شده. مرگ را هم می‌آورند، مثلِ فرشته‌ی هلاک‌کننده که در مصر حرکت کرد و هرکسـی را که علامتِ درست را روی درِ خانه‌اش نداشت، نابود کرد.

فرشته‌هایی که شمشیرهای شعله‌ور دست می‌گیرند و نمی‌گذارند وارد بهشت بشویم. یا بشارت می‌دهند، مثلِ کاری که فرشته با مریم کرد.

'فرشـــته‌ها، مُهـرِ کتاب‌هـای ممنوعـه را برمی‌دارنـد، و روزِ جـزا در صـور می‌دمند. نور را با خودشـان می‌آورنـد، مثلِ میکاییل، یـا تاریکی را، مثلِ ابلیس.»

کریس جرأت کرد و پرسید: «بال هم دارند؟»

پائولو جواب داد: «خب، راستش من هنوز فرشته‌ها را ندیده‌ام. اما درباره‌اش زیاد فکر کردم. آخر، از جی پرسیدم.»

کریس پیشِ خودش گفت، چه خوب! من تنها کسی نیستم که از این جور سؤال‌های ساده درباره‌ی فرشته‌ها می‌پرسد.

«جی گفت فرشـــته‌ها همان شـکلی را به خودشـان می‌گیرنـد که آدم‌ها خیال می‌کنند. چون آن‌ها افکارِ خدا به شـکلِ زنده و حاضرند و باید با خرَد و آگاهیِ ما خودشـان را منطبق کنند. فرشـته‌ها می‌دانند اگر این کار را نکنند، نمی‌توانیم ببینیمشان.»

پائولو چشم‌هایش را بست.

«بـه محضِ آنکه فرشـته‌ات را تصور کنی، حضـورش را حس می‌کنی، همین‌جا، همین لحظه.»

رویِ زمینِ بیابانی دراز کشـیدند و سـاکت ماندند. هیچ صدایی از جایی به گوش نمی‌رسـید، و کریس بارِ دیگر حس کرد دارد برای تماشـاچی‌هایی خاموش فیلم بازی می‌کند. هرچه بیشـتر تمرکز می‌کرد، بیشتر مطمئن می‌شد که دور تا دورش مملو از حضوری پرقدرت و دوستانه و بخشنده است. کم‌کم فرشته‌اش را به تصور آورد که آبی پوشیده بود و موهایش مثلِ طلا می‌درخشید و بال‌هایش سفید و بی‌کران بود؛ یعنی همان‌طور که از دورانِ بچگی فرشته‌اش را تصویر کرده بود.

پائولو هم داشـت فرشته‌اش را تصور می‌کرد. قبلاً بارها در دنیایی نادیدنی که احاطه‌شان کرده بود، خود را غرقه کرده بود، برای همین تجربه‌ی جدیدی

برایش تلقی نمی‌شد. اما حالا، یعنی از زمانی که جِی این وظیفه را بر روی دوشِ او گذاشته بود، حضورِ فرشته‌اش را خیلی قوی‌تر احساس می کرد؛ انگار فرشته‌ها خود را فقط به کسانی نشان می‌دهند که به وجودشان اعتقاد داشته باشند. با این‌همه، می‌دانست آدم چه به آن‌ها اعتقاد داشته باشد و چه نه، همیشه حضور دارند و پیام‌آورِ زندگی، مرگ، دوزخ و بهشت هستند.

فرشته‌اش را رَدایی بلند پوشاند که قلاب‌دوزی‌هایی از طلا داشت. و او هم برای فرشته‌اش، بال گذاشت.

به محضِ آنکه واردِ هتل شدند، نگهبانِ هتل که داشت صبحانه‌اش را می‌خورد، رویَش را به سمتِ آن‌ها برگرداند.

نگهبان گفت: «توصیه می کنند شب‌ها کسی به بیابان نرود.»

کریس با خودش گفت، اینجا واقعاً شـــهرِ کوچکی است. همه خبر دارند آدم دارد چه کار می کند.

نگهبانِ هتل ادامه داد: «بیابان، شب‌ها خطر دارد. شب‌ها گرگ‌های کایوتی بیرون می‌زنند، و همین‌طور هم مارها. گرمای روز را نمی‌توانند تحمل کنند، به خاطرِ همین وقتی خورشید غروب می کند، شکار می کنند.»

پائولو گفت: «داشتیم دنبالِ فرشته‌هایمان می گشتیم.»

نگهبان خیال کرد پائولو نمی‌تواند درست و حسابی انگلیسی صحبت کند. حرفی که گفته بود، بی‌معنی بود. فرشته‌ها! شاید منظورش چیزِ دیگری بود.

هر دو نفر خیلی فوری قهوه‌شان را خوردند. پائولو «تماس» برقرار کرده بود و قرارشان صبحِ زود بود.

کریس، اولین بار که **توک** را دید، یکّه خورد. خیلی کم‌سن‌وسال بود، در واقع کمتر از بیست سال داشت و چند کیلومتر دورتر از بورّگو اسپرینگز، داخلِ کابین یک یدک‌کش در بیابان زندگی می کرد.

وقتی جوانک رفت تا برایشان آیس‌تی بیاورد، زیرِ لب به پائولو گفت: «این پسره جزوِ استادهای گروه توطئه است؟»

اما قبل از آنکه پائولو جواب بدهد، **توک** برگشت. هر سه نفر زیرِ سایبانی نشستند که در تمام طولِ کابین کشیده شده بود.

بعد، درباره‌ی آداب و رسوم «شوالیه‌های هیکل»، و درباره‌ی تناسخ، و کرامت صوفی‌ها، و کلیسای کاتولیک در امریکای لاتین صحبت کردند. به نظر می‌رسید پسرک چیزهای زیادی می‌داند و شنیدنِ صحبت‌هایشان خیلی جذاب و سرگرم‌کننده بود؛ مثلِ طرفدارهای فلان تیمِ ورزشی حرف می‌زدند که از فلان تاکتیکِ خاص دفاع می‌کنند و از بقیه‌شان بد می‌گویند.

از هرچیزی صحبت کردند، به‌جز فرشته‌ها.

گرمای روز داشت شدت می‌گرفت. در همان حین که توک لبخندِ مطبوعی به لب داشت و داشت برایشان از شگفتی‌های بیابان می‌گفت، چایِ بیشتری خوردند. بهشان اخطار داد که تازه‌کارها نباید شب‌ها بروند بیابان و معقولانه است که از داغ‌ترین ساعت‌های بیابان هم پرهیز کنند.

گفت: «بیابان از صبح و عصر ساخته شده. بقیه‌ی زمان‌ها خطرناک است.»

کریس تا آنجا که ازش برمی‌آمد، به صحبتِ آن‌ها گوش داد. اما صبح زود بیدار شده بود و خورشید هم داشت داغ‌تر و داغ‌تر می‌تابید. تصمیم گرفت چشم‌هایش را ببندد و چرتِ مختصری بزند.

بیدار که شد، صدای صحبتِ آن‌ها از جای دیگری می‌آمد. هر دو مرد پشتِ کابین رفته بودند.

شنید که **توک** دارد محتاطانه می‌پرسد: «زنت را چرا با خودت آوردی؟»

پائولو هم نجواکنان جواب داد: «به خاطرِ اینکه داشتم می‌آمدم بیابان.»

**توک** خندید.

«این‌طوری بهترین قسمتِ بیابان را از دست می‌دهی: تنهایی.»

کریس به خودش گفت، چه پسرِ پُررویی.

پائولو گفت: «از آن‌ها برایم بگو.»

**توک** جواب داد: «این زن‌ها کمکت می کنند فرشته‌ات را پیدا کنی.»

باز هم زن‌ها. همیشه همین است. زن‌های دیگر!

«همان‌ها بودند که به من تعلیم دادند. اما والکیری‌ها حسود و خشنند. سعی می کنند از همان قوانینِ فرشته‌ها تبعیت کنند؛ و خودت خبر داری که در عالَمِ فرشته‌ها نه خوب است و نه بد.»

«به آن صورت که ما تصور می کنیم نیست.»

صدای پائولو بود. کریس هیچ نمی‌دانست منظورِ آن‌ها از «والکیری‌ها» چیست. چیزی مبهم در حافظه‌اش می گفت این اسم در عنوانِ یک اُپرا به گوشش خورده است.

«دیدنِ فرشته‌ها خیلی برایِ تو سخت بود؟»

«بهتر است بگویی رنج آور بود. همان روزهایی که والکیری‌ها آمده بودند اینجا، خیلی ناگهانی اتفاق افتاد. می خواستم محضِ شوخی و گذرانِ اوقات، شیوه‌ی کار را یاد بگیرم، چون آن موقع‌ها زبانِ بیابان را نمی‌فهمیدم و همه‌چیز به نظرم زجرآور می آمد.

'فرشته‌ی من در قله‌ی سومین کوه ظاهر شد. آن دور و بَرها گشت می‌زدم و داشتم با واکمن آهنگ گوش می کردم. آن روزها، کاملاً بر ذهن دومم تسلط داشتم. الان تمرکزم کمتر است.»

کریس از خود پرسید، «ذهنِ دوم» دیگر چه کوفتی است؟

«پدرت یادت داد؟»

«نه! و وقتی ازش پرسیدم چرا هیچ‌وقت برای من صحبت از فرشته‌ها نکرده، گفت بعضی چیزها این‌قدر مهم است که آدم باید خودش یاد بگیرد.»

چند لحظه ساکت شدند.

**توک** گفت: «اگر والکیری‌ها را دیدی، نکته‌ای هست که اگر بدانی راحت‌تر تحملشان می کنی.»

«چی؟»

**توک** خندید.

«خودت می‌فهمی. اما خیلی بهتر است که زنت را با خودت نیاوری.»

پائولو پرسید: «فرشته‌ی تو بال داشت؟»

قبل از آنکه **توک** جواب بدهد، کریس از صندلیِ تاشو بلند شد و کابین را دور زد و آمد کنارِ آن‌ها ایستاد.

به پرتغالی پرســید: «چرا این‌قدر اصرار دارد که اگر تنها باشی بهتر است؟ می‌خواهی من بروم؟»

**توک** بدونِ آنکه اهمیتی به وســطِ حرف پریــدنِ کریس بدهد، حرفی را که با پائولو می‌زد ادامه داد. کریس منتظرِ پاسخِ پائولو ماند؛ اما به نظر می‌رسید کسی او را نمی‌بیند.

کریس که داشــت کاسه‌ی صبرش لبریز می‌شد، گفت: «سوییچِ ماشین را بده به من.»

توک بالاخره پرسید: «همسرت چی می‌خواهد؟»

«می‌خواهد بداند ذهنِ دوم چی است.»

مسخره! نُه سال است با همیم، آن‌وقت این غریبه از همه‌چیزِ ما خبر دارد!

**توک** ایستاد و به او خیره شد.

گفت: «اســم من **توک** (Took) اســت، که به انگلیسی می‌شود گرفته‌شده. اسمم **گِیوْ** (داده‌شده = Gave) نیست. اما شما زن زیبایی هستید.»

این تحسین فوراً اثر گذاشــت. ظاهراً جوانک با وجود سن و سال کمش، می‌دانست با زن‌ها چطور برخورد کند.

«بنشین. چشم‌هایت را ببند تا نشانت بدهم ذهنِ دوم چی است.»

کریس گفت: «نیامدم بیابان که جادو یاد بگیرم یا با فرشته‌ها صحبت کنم. فقط می‌خواستم همراهِ شوهرم باشم.»

**توک** لبخندزنان اصرار کرد: «بنشین.»

یک لحظه، کریس به پائولو نگاه کرد، اما نتوانســت سر دربیاورد که او به چه فکر می‌کند.

پیشِ خودش گفت، به دنیایشان احترام می گذارم، اما ربطی به من ندارد. هرچند دوستانشان خیال می کردند او تماماً در شیوه‌ی زندگیِ شوهرش غرق شده، اما واقعیت این بود که خیلی کم حرفِ این‌جور چیزها را پیش می کشیدند. عادت داشت جاهایی خاص را با او برود و حتا یک نوبت شمشیرِ پائولو را برای استفاده در مراسمی با خود جایی بُرده بود. قضیه‌ی جاده‌ی سانتیاگو را می‌دانست[۱] و به دلیلِ رابطه‌شان، چیزهایی هم در موردِ جادوی جنسی یاد گرفته بود. اما همه‌اش همین بود. جِی هیچ‌وقت پیشنهاد نداده بود پائولو چیزی به کریس یاد بدهد.

از پائولو پرسید: «باید چه کار کنم؟»

جواب شنید: «هرچی به نظرت درست می آید.»

کریس پیشِ خودش گفت من دوستت دارم. اگر کریس چیزی درباره‌ی دنیای پائولو یاد می گرفت، بدون شک باعث می‌شد این دو نفر بیشتر از قبل به هم نزدیک بشوند. به طرفِ صندلی‌اش برگشت و نشست و چشم‌هایش را بست.

**توک** از او پرسید: «به چی فکر می کنی؟»

«به چیزی که شما دوتا صحبتش را می کردید. به اینکه پائولو تنهایی سفر کند. به ذهنِ دوم. اینکه فرشته‌ی او بال دارد یا نه. و اینکه چرا این موضوع اصلاً باید برای من جالب باشد. منظورم این است که گمان نکنم تا به حال درباره‌ی فرشته‌ها صحبت کرده باشم.»

«نه، نه! می‌خواهم بدانم به چیزِ دیگری هم فکر می کنی یا نه. چیزی که نتوانی جلویش را بگیری.»

احساس کرد دست‌های توک دو طرفِ سرِ او را لمس می کند.

صدای توک خیلی آرام بود: «راحت باش! راحت باش! داری به چی فکر می کنی؟»

صداهایی می‌آمد. سروصداهایی در ذهنش بود. تقریباً تازه آن موقع فهمید یک روزِ تمام است که دارد به چی فکر می کند.

---

۱. مشارکت کریس در جاده‌ی سانتیاگو در کتاب خاطرات یک مغ آمده است.

جواب داد: «یک آهنگ. از دیروز تا حالا که موقعِ آمدن به اینجا از رادیو شنیدمش، دارم برای خودم می‌خوانمش.»

بله؛ دایم داشت این آهنگ را برای خودش می‌خواند. تا آخر می‌خواند و دوباره از اول، تا تمام شود. نتوانسته بود آهنگ را از ذهنش بیرون کند.

توک به او گفت چشم‌هایش را باز کند.

گفت: «ذهنِ دوم همین است. ذهنِ دومِ توست که آهنگ را زمزمه می‌کند. این کار را با هرچیزی می‌تواند انجام بدهد. اگر عاشقِ کسی باشی، آن فرد پیوسته در ذهنِ توست. برای کسی هم که می‌خواهی فراموشش کنی، همین اتفاق می‌افتد. اما ذهنِ دوم برای اینکه بخواهی باهاش کلنجار بروی، چیزِ سفت و سختی است. چه بخواهی و چه نخواهی، همیشه کارِ خود را می‌کند.»

توک زد زیرِ خنده.

«آهنگ! همیشه چیزی هست که ما را به شور و هیجان دربیاورد. که البته همیشه آهنگ نیست. تا حالا شده کسی که عاشقشی، ذهنت را تسخیر کند؟ واقعاً وقتی پیش می‌آید، وحشتناک است. می‌روی سفر تا فراموشش کنی، اما ذهنِ دومت یکبند یادت می‌آورد که: حتماً از اینجا خوشش می‌آمد! یا: اَه، کاش اینجا بود و می‌دید.»

کریس متعجب بود. هیچ‌وقت به چنین چیزی نگفته بود ذهنِ دوم.

او دو ذهن داشت که داشتند همزمان کار می‌کردند.

توک آمد کنارِ او ایستاد.

گفت: «دوباره چشم‌هایت را ببند. و سعی کن افقی را که بهش نگاه می‌کردی، به خاطر بیاوری.»

کریس سعی کرد این کار را بکند. گفت: «نمی‌توانم.» چشم‌هایش هنوز بسته بود. ادامه داد: «به افق نگاه نمی‌کردم. می‌دانم دورتادورِ من است، اما نگاهش نمی‌کردم.»

«چشم‌هایت را باز کن و تماشایش کن.»

کریس به افــق نگاه کرد. کوه‌هایی را دید و صخره و ســنگ و گیاه‌هایی تُنُک و نوک‌تیز. خورشید درخشان‌تر و درخشان‌تر می‌تابید و به نظر می‌رسید به عینک‌دودیِ او رخنه می‌کند و چشم‌هایش را می‌سوزانَد.

توک که حالا لحنِ صدایش جدی شــده بود، گفت: «تو اینجایی. ســعی کن درک کنی که اینجایی و چیزهای دور و برِ توســت که تغییرت می‌دهد؛ همان‌طوری که تو تغییرشان می‌دهی.»

کریس خیره شد به بیابان.

«برای اینکه در دنیای نامرئی نفوذ کنی و قدرت‌هایت را افزایش بدهی، باید در زمانِ حال زندگی کنی، اینجا و اکنون. برای آنکه در زمانِ حال زندگی کنی، باید ذهنِ دومت را مهار کنی. و به افق نگاه کنی.»

توک از او خواست بر همان آهنگی که زیرِ لب می‌خواند، تمرکز کند. اسم آهنگ *When I fall in love* (وقتی عاشق می‌شوم) بود. کلمات را نمی‌دانست و حتا جاهایی را از خودش درآورده بود، یا آنکه دا ـ دا ـ دام می‌کرد و می‌خواند.

کریس تمرکز کرد. در عرضِ چند لحظه، موسیقی ناپدید شد. حالا تماماً هوشیار شده بود و فقط به کلماتِ توک گوش می‌کرد.

اما انگار توک چیزِ دیگری نمی‌خواست بگوید.

گفت: «حالا باید تنها باشم. دو روزِ دیگر برگردید.»

پائولـو و کریس که هیچ دلشـان نمی‌خواسـت با دمای ۵۰ درجـه‌ایِ نیمروزِ بیابان سر و کله بزنند، خودشان را در اتاقِ تهویه‌دارِ هتلشان محبوس کردند. نه کتابی بود که بخوانند و نه کاری که انجام بدهند. سعی کردند چُرتی بزنند، اما نتوانستند بخوابند.

پائولو گفت: «بیا برویم در بیابان بگردیم.»

«بیرون خیلی داغ است. **توک** گفت خطرناک است. بگذار برای فردا.»

پائولو جواب نـداد. مطمئن بود که می‌تواند این موضوع را که داخلِ اتاقِ هتلش گیر افتاده، بدل کند به تجربه‌ای آموزنده. او سعی داشت به هرچیزی که در زندگی‌اش اتفاق می‌افتاد، معنا بدهد و صحبت برایش فقط راهی برای رفعِ فشار بود.

اما غیرممکن بود زور زدن برای اینکه مدام در هرچیزی معنا و مفهومی پیدا کند. باید همیشه گوش‌به‌زنگ و عصبی می‌ماند. پائولو هیچ‌وقت آرام نمی‌گرفت و کریس خیلی از مواقع از خودش می‌پرسـید که پائولو کِی بالاخره از همه‌ی این چیزها خسته می‌شود.

«توک کی است؟»

«پدرِ او یکی از مُغ‌ها و جادوگرهای قدرتمند است و دلش می‌خواهد توک هم این سُنتِ خانوادگی را حفظ کند؛ مثلِ پدرهای دکتر و مهندسی که دلشان می‌خواهد فرزندشان دنباله‌رو آن‌ها باشد.»

کریس گفت: «سـنِ کمی دارد، اما می‌خواهد مثلِ بزرگ‌ترها رفتار کند. ضمن اینکه دارد بهترین سال‌های عمرش را توی بیابان تلف می‌کند.»

«هرچیزی قیمتِ خودش را دارد. اگر توک همه‌ی این مراحل را طی کند و **سنت** را کنار نگذارد، در میانِ استادهای جوان، اولین نفری می‌شود که واردِ دنیایی می‌شـود که استادهای مُسن، گو اینکه از آن سردرمی‌آورند، نمی‌دانند چطور توصیفش کنند.»

پائولو دراز کشـید و تنها کتابِ موجود را، راهنمای سکونت در صحرای موجاوه، باز کرد تا بخواند. نمی‌خواست به همسرش بگوید که سَوای حرف‌هایی کـه به او زده بود، دلیلِ دیگری هم وجود داشـت که چرا توک آنجا زندگی می‌کرد: او در مقولاتِ فراطبیعی قدرتمند بود و سنّت، او را آماده کرده بود که زمانی که دروازه‌های بهشت باز شد، دست به عمل بزند.

کریس دلش می‌خواست حرف بزنند. از اینکه در اتاقِ هتل گیر افتاده بود، عصبی شـده بود و تصمیم گرفته بود مثلِ شوهرش «از هرچیزی معنا بسازد.» او از نوع بشـر بود، نیامده بود آنجا تا در انجمـن تافته‌های جدابافته، جایی برای خودش دست و پا کند.

کریس گفت: «واقعاً سـردرنیاوردم توک می‌خواست چه چیزی به من یاد بدهـد. تنهایی و بیابان، تماسِ آدم را با دنیـای نادیدنی زیاد می‌کند. اما تصور می‌کنم باعثِ این هم بشود که شیوه‌ی تماس با بقیه‌ی مردم یادمان برود.»

پائولو که می‌خواست سـر و ته بحث را جمع کند، به یاد گفته‌ی استادش درباره‌ی «جادو و زن‌ها» افتاد و گفت: «احتمالاً یکی دوتا دوست‌دختر از همین اطراف داشته باشد.»

کریس با خودش عهد کرد: اگر یک «سی و نه روزِ» دیگر را تنهایی با پائولو سر کنم، حتماً خودم را می‌کشم.

آن روز بعدازظهر، پائولو و کریس به کافی‌شاپی، آن طرف خیابان، روبه‌روی هتل رفتند. پائولو میزی را کنار پنجره انتخاب کرد. گفت: «ازت می‌خواهم به آدم‌هایی که می گذرند، خوب دقیق شوی.»

بستنی‌های بزرگی سفارش دادند. کریس چند ساعت را صرف فکر به ذهن دومش کرده بود و خیلی بهتر از قبل یاد گرفته بود چطور مهارش کند، اما مهار اشتهایش هیچ‌وقت آسان نبود!

کاری را که پائولو خواسته بود، انجام داد. نیم ساعت گذشت و فقط پنج نفر رد شدند.

«چه دیدی؟»

کریس مردم را با جزئیات مفصل توصیف کرد؛ لباسشان، سن تقریبی‌شان، اینکه چه‌چیزی داشتند با خود می‌بُردند. اما انگار پائولو نمی‌خواست چنین چیزهایی بشنود. اصرار کرد بیشتر تلاش کند و به جواب‌های بهتری برسد، اما کریس نتوانست.

گفت: «باشد! حالا می گویم دلم می‌خواست به چه‌چیزهایی توجه کنی. همه‌ی آدم‌هایی که رد شدند، داشتند زمین را نگاه می کردند.»

کمی صبر کردند تا کس دیگری هم از آن حوالی بگذرد. حق با پائولو بود.

«**توک** از تو خواست به افق نگاه کنی. امتحان کن.»

«منظورت چی است؟»

«همه‌ی مـا یک‌جور فضای جادویی دور و برمـان خلق می‌کنیم. معمولاً دایره‌ای است با شعاع حدود پنج متر. و فقط به چیزهایی دقت می‌کنیم که داخل این دایره است. مهم نیست آدم باشند یا میز یا تلفن یا پنجره. فقط سعی‌مان این است که این دنیایی را که خودمان خلق کرده‌ایم، مهار کنیم.

'اما مغ‌ها همیشـه دورتر را نگاه می‌کنند. آن فضای جادویی را گسـترش می‌دهند و سـعی می‌کنند چیزهای بیشتری را مهار کنند. به این می‌گویند نگاه کردن به افق.»

«خب، چرا باید این کار را بکنم؟»

«چون اینجایی. بعد از این کار، می‌فهمی چقدر همه‌چیز فرق می‌کند.»

از کافی‌شاپ که بیرون آمدند، کریس بیشتر به چیزهای دور دقت کرد. به کوه‌ها توجه کرد و ابرهای زودگذری که موقع غروب خورشید سر و کله‌شان پیدا می‌شد؛ به نحو عجیبی به نظرش آمد انگار هوای پیرامونش را می‌بیند.

پائولو گفت: «چیزهایی که توک گفت خیلی مهم است. او قبلاً فرشته‌اش را دیده و با او حرف زده. و با اسـتفاده از تو چیزهایی را به من یاد داد. قدرتِ کلماتش را می‌شناسد و می‌داند نصیحتی که به کار نگیرند، به صاحبش برمی‌گردد و انرژی‌اش را از دسـت می‌دهد. احتیاج دارد مطمئن شـود تو به حرف‌هایش علاقه‌مند شده‌ای.»

«خب، چرا این چیزها را مستقیماً به خود تو نگفت؟»

«چون قانونی نانوشـته در سنت هسـت: هیچ استادی به شاگردِ استادِ دیگر آموزش نمی‌دهد. و او خبر دارد من شاگرد جی هستم. اما چون می‌خواست به من کمک کند، از تو استفاده کرد.»

«به همین خاطر مرا آوردی اینجا؟»

«نه. آوردمت، چون می‌ترسیدم در صحرا تنها باشم.»

موقعی که قدم‌زنان از میان شهر می‌گذشتند، کریس با خود گفت، می‌توانست بگوید چون عاشقم است. پاسخ واقعی او این بود.

ماشین را در شانه‌ی خاکیِ جاده‌ی خاکی و باریک کنار زدند. توک گفته بود همیشه افق را نگاه کنند. دو روز گذشته بود و قرار بود آن شب توک را ببینند... و کریس از این ملاقات هیجان‌زده بود.

اما تازه اولِ صبح بود و روزها هم در بیابان بلند بود.

بار دیگر به افق نگاه کرد: کوه‌هایی که چند میلیون سالِ پیش ناگهان سر برآورده بودند و به شکلِ چند رشته‌کوهِ موازی یا کُوردیلرا بیابان را قطع می‌کردند. با آنکه زمین‌لرزه‌های ایجادکننده‌ی این رشته‌کوه‌ها مدت‌ها پیش رخ داده بود، هنوز می‌شد دید که سطح زمین چطور بالا آمده است؛ زمین هنوز هم با شیبی یکنواخت به سمتِ کوه‌ها ارتفاع می‌گرفت و بعد در بلندیِ خاصی، نوعی عارضه‌ی زخم‌مانند خود را نشان می‌داد که سنگ و صخره از آن بیرون زده بود و به سمتِ آسمان نشانه رفته بود.

میانِ ماشین و کوه‌ها، دره‌ای سنگلاخی با پوششِ گیاهیِ تُنُک بود: تیغ و خار، کاکتوس، گیاهِ گرمسیریِ یوکا. حیات اصرار داشت در محیطی که پشتیبانش نبود، دوام بیاورد. پهنه‌ای بزرگ و سفید هم، شاید پنج‌برابرِ زمینِ فوتبال، وسطِ این‌همه سر برآورده بود و نورِ خورشیدِ صبحگاه را انعکاس می‌داد و به زمینی برفپوش می‌مانست.

«نمک. دریاچه‌ی نمک.»

بله! این بیابان هم زمانی بسترِ اقیانوس بوده. سالی یک نوبت، مرغ‌های دریایی از اقیانوسِ آرام صدها کیلومتر تا اینجا پرواز می‌کردند تا از نوعِ خاصی میگو تغذیه کنند که در موسـم باران در این حوالی سر و کله‌شان پیدا می‌شد. شاید انسان خاستگاهش را فراموش کند، اما طبیعت هرگز از یاد نمی‌برد.

کریس گفت: «بعید می‌دانم فاصله‌اش از پنج کیلومتر بیشتر باشد.»

پائولو ســاعتش را نگاه کرد. هنوز صبحِ زود بود. افق را نگاه کردند و افق، دریاچه‌ی نمکی را نشانشــان داد. یک ســاعت طول می‌کشید برسند به آنجا و یک ســاعت هم می‌خواست تا برگردند و هیچ خطرِ برخورد با خورشیدِ وقتِ ظهر را نداشتند.

هرکدام یک قمقمه‌ی آب به کمربندش بست. پائولو سیگارش را برداشت و کتاب مقدس را هم در کیفِ کوچکش گذاشت. می‌خواست به دریاچه که رسیدند، پیشنهاد بدهد یک قسمتی از کتاب مقدس را به تصادف انتخاب کنند و بخوانند.

راه افتادند. کریس هروقت می‌توانست، به افق زل می‌زد. گو اینکه انجام این کار، خیلی پیش‌پاافتاده بود؛ اتفاقِ غریبی داشــت می‌افتاد: احساسی بهتر و آزادانه‌تر داشــت، انگار که انرژیِ درونی‌اش زیاد شده باشد. برای اولین بار در این چند سال، پشیمان بود از اینکه علاقه‌ی بیشتری به «مخفی‌کاری»های پائولو نشان نداده بود. همیشــه تصورش آن بود که مراسم و آداب، آن‌قدر دشوار است که فقط آدم‌های مستعد و منضبط از پسش برمی‌آیند.

تقریباً نیم ســاعت را با فراغ خاطر راه رفتند. به نظر می‌رسید دریاچه جایش را عوض کرده باشد؛ همیشه همان فاصله‌ی اول را از آن‌ها داشت.

یک ساعت دیگر راه رفتند. تقریباً تا آن موقع شش هفت کیلومتر پیاده رفته بودند و دریاچه فقط کمی نزدیک‌تر به نظر می‌آمد.

حالا دیگر نمی‌شـد گفت صبح زود اسـت و گرمای خورشید هم داشت بیشتر و بیشتر می‌شد.

پائولو، پشـتِ سـر را نگاه کرد. ماشین را داشـت به شکلِ نقطه‌ای سرخ و کوچک در دوردسـت می‌دید، اما هنوز راحت به چشم می‌آمد. بعید بود گم بشوند. و وقتی به ماشین نگاه کرد، متوجه چیز بسیار مهم دیگری هم شد.

گفت: «همین‌جا صبر کنیم.»

از مسـیری که پیش گرفته بودند بیرون زدند و به طرف تخته‌سنگی در آن نزدیکی راه افتادند. از آنجا که سـایه‌اش خیلی کوچک بود، مجبور شدند زیر تخته‌سنگ چمباتمه بزنند. در بیابان، سـایه‌ها فقط صبحِ زود یا طرف غروب، کنار تخته‌سنگ‌ها پیدا می‌شود.

پائولو گفت: «اشتباه تخمین زدیم.»

کریس زودتر متوجه این موضوع شـده بود. از این اشتباه هم تعجب کرده بود، چرا که پائولو همیشـه خوب فاصله‌ها را حـدس می‌زد، اما به حدسِ پنج کیلومترِ کریس اعتماد کرده بود.

گفت: «فهمیدم چرا خطا کردیم. در بیابان چیزی نیست تا با آن مقایسه کنیم. عادت کرده‌ایم با اندازه‌ی اشـیا فاصله‌شان را حدس بزنیم. اندازه‌ی تقریبی درخت‌ها یا تیر چراغ‌برق یا خانه‌ها را می‌دانیم. این چیزها کمکمان می کند حدس بزنیم فلان چیز نزدیک است یا دور.»

اینجا اصلاً مبدأ ارجاع وجود نداشت. اندازه‌ی تخته‌سنگ‌ها را که نمی‌دانستند، ارتفاع کوه‌ها را هم که نمی‌توانستند حدس بزنند؛ فقط می‌ماند گیاه‌های پراکنده. پائولو وقتی ماشین را از عقب تماشا کرد، متوجه این موضوع شده بود که بیشتر از هفت کیلومتر راه رفته‌اند.

«کمی استراحت می کنیم، بعد برمی‌گردیم.»

کریس با خودش گفت: کار درسـت همین است! کریس مبهوتِ پیشنهادِ نگاه کردن به افق شده بود. برایش تجربه‌ای سراپا نو محسوب می‌شد.

کریس گفت: «پائولو، این قضیه‌ی نگاه کردن...» بعد مکث کرد.

پائولــو هم صبر کرد تــا کریس حرفش را ادامه دهد. می‌دانســت کریس نگران اســت مبادا یا حرفِ احمقانه‌ای بزند یا مفهومی سرّی و والا از خودش اختراع کرده باشــد؛ خیلی از نوآیین‌ها که چیزِ زیادی از طریقت نمی‌دانند، از این حرف‌ها می‌زنند.

«به نظر می‌رسد که... نمی‌دانم... نمی‌توانم توضیحش بدهم... انگار روحم رشد کرده باشد.»

پائولو پیش خودش گفت: بله! در مسیر درست افتاده.

«قبلاً، به دوردست نگاه می‌کردم و اشیای دور به نظرم واقعاً دور می‌رسید. می‌فهمی منظورم را؟ انگار بخشی از دنیای من نباشد. چون که عادت کرده بودم فقط به چیزهای نزدیک نگاه کنم. همین چیزهایی که دور و برم است.

'اما، دو روز قبل، عادت دادم خودم را که به دورها نگاه کنم. بعد دیدم جز میز و صندلی و این‌جور چیزها، دنیای من کوه و ابر و آسمان هم هست. و روح من... انگار روح من چشم‌هایی دارد که آن اشیا را لمس می‌کند.»

پائولو با خودش گفت: وای! چقدر این قسمت را قشنگ گفت!

کریس تکرار کرد: «روح من انگار رشد کرده.»

پائولو کیف را باز کرد و ســیگارش را درآورد و قبل از حرف زدن یکی را روشن کرد.

«همه می‌توانند همین‌ها را ببینند. اما همیشه چیزهایی را می‌بینیم که خیلی به ما نزدیک است. پایین را تماشا می‌کنیم و داخل اشیا را. به همین خاطر قدرتمان تحلیل می‌رود و اگر بخواهم با کلمات تو بگویم، روحمان چروک می‌خورد و آب می‌رود.

'چون که روح ما چیزی به‌جز خودمان نیســت. روح ما شامل دریا، کوه و مردم دیگر نیست. حتا شامل دیوارهای خانه‌های خودمان هم نیست.»

پائولو از این عبارت خوشــش آمده بود: «روحم رشــد کرده.» اگر با یکی از کارشناســان متعصب علوم خفیه حرف می‌زد، احتمالاً چیزهای پیچیده‌تری

می‌شنید، مثل «خودآگاه من گسترش پیدا کرده.» اما عبارتی که همسرش گفت، خیلی دقیق‌تر بود.

سیگارش را کشید. هیچ فایده‌ای نداشت پافشاری کند که خود را به دریاچه برسانند؛ دما خیلی زود در سایه به ۵۰ درجه می‌رسید. از ماشین هم فاصله داشتند، اما هنوز معلوم بود و یک ساعت و نیم طول می‌کشید تا خود را به آن برسانند.

شروع کردند به راه رفتن. دورتادورشان را صحرا و افق وسیع و عظیم گرفته بود و همین باعث شد حس آزادیِ روحشان پر و بال بگیرد.

پائولو گفت: «بیا لباس‌هایمان را دربیاوریم.»

کریس ناخودآگاه گفت: «اگر کسی ببیند چی؟»

پائولو خندید. تا چند کیلومتر اطرافشان معلوم بود. روز قبل هم که تمام صبح و عصر را گشت زده بودند، فقط دوتا ماشین از آن حول‌وحوش گذشته بود. و حتا آن موقع هم، صدای نزدیک شدن ماشین را خیلی زودتر از آنکه خود ماشین‌ها را ببینند، شنیده بودند. بیابان، خورشید بود و باد و سکوت.

پائولو جواب داد: «فقط فرشته‌ها تماشا می‌کنند. آن‌ها هم خیلی زیاد ما را لخت دیده‌اند.»

بعد شلوارک و پیراهنش را درآورد و قمقمه‌اش را باز کرد و همه را توی کیف گذاشت.

کریس زور زد تا جلوی خنده‌اش را بگیرد. او هم لباس‌هایش را درآورد و چند لحظه بیشتر طول نکشید که آن دو تبدیل شدند به دو نفر که صحرای موجاوه را با کفش کتانی و کلاه و عینک آفتابی طی می‌کردند و یکی از آن‌ها هم یک کیف به دوش داشت. هرکس آن‌ها را می‌دید، به نظرش این صحنه خیلی مضحک می‌رسید.

نیم ساعت که راه رفتند، ماشین هنوز مثل نقطه‌ای در افق بود، اما برخلاف دریاچه، نزدیک‌تر که می‌شدند، اندازه‌اش بزرگ‌تر می‌شد. به‌زودی به آن می‌رسیدند.

کریس، ناگهان، احساس خستگی شدید کرد.

گفت: «چند دقیقه استراحت کنیم.»

پائولو بلافاصله ایستاد و گفت: «من دیگر نمی‌توانم این کیف را بیاورم، خیلی خسته شده‌ام.»

چطور نمی‌تواند این کیف را بیاورد؟ حتا با وسایلش بعید است سه کیلو بیشتر باشد.

«باید بیاوری! آب توی آن است.»

بله! باید بیاورد!

پائولو یک‌دفعه تشر زد که: «خب پس راهمان را بکشیم و برویم.»

کریس با خودش گفت: تا همین چند لحظه دقیقه‌ی پیش همه‌چیز رمانتیک و خوب بود. اما حالا پائولو بدخلقی می‌کرد. عیب ندارد. او خودش هم خیلی خسته بود.

کمی دیگر راه رفتند و خستگی بیشتر از پا درآوردشان. اما اگر به کریس بود، هیچ‌چیز نمی‌گفت، نمی‌خواست پائولو را بیشتر ناراحت کند.

فکر کرد: چقدر مسخره! آدم بدخلق باشد، وسط این‌همه زیبایی، و درست بعد از آن‌همه صحبت درباره‌ی مسائل جالبی مثل...

چیزی به خاطرش نیامد، اما مهم نبود. خسته‌تر از آن بود که دیگر فکر کند.

پائولو ایستاد و کوله را روی ماسه‌ها گذاشت.

گفت: «یک کم استراحت کنیم.»

حالا دیگر عصبانی به نظر نمی‌رسید. او هم انگار خسته شده بود؛ مثل خود کریس.

سایه‌ای آن اطراف نبود. اما کریس هم احتیاج داشت استراحت کند.

روی ماسه‌های داغ نشستند. اینکه برهنه بودند و ماسه‌ها هم داغ بود و پوستشان را می‌سوزاند، اهمیتی نداشت. باید می‌ایستادند، فقط یک کم.

یادش آمد از چی حرف می‌زدند، افق‌ها. حالا متوجه شد که حتا بی‌آنکه بخواهد، احساس می‌کند روحش رشد کرده. و به نظرش می‌رسید که انگار ذهن

دومش کاملاً از کار ایســتاده. کریس دیگر به نغمه‌ی فلان آهنگ یا چیزهای تکراری دیگر فکر نمی کرد.

هیچ‌چیز دیگر مهم نبود. احساس کرد آرام و بی‌دغدغه و رهاست.

ساکت و بی‌صدا چند دقیقه نشستند. هوا خیلی گرم بود، اما خورشید اذیتشان نمی کرد. اگر اذیت می‌شدند، آب کافی با خودشان آورده بودند.

اول، پائولو ایستاد.

«گمان کنم بهتر است راه برویم. راه زیادی تا ماشین نمانده. آنجا که رسیدیم، توی باد کولر ماشین استراحت می کنیم.»

کریس خوابش گرفته بود. دلش می‌خواســت قدری چرت بزنند. اما به هر صورت بلند شد. کمی دیگر راه رفتند. حالا ماشین نزدیک‌تر شده بود. ده دقیقه‌ی دیگر بیشتر پیاده‌روی نمی‌خواست.

«حالا که نزدیکیم، می گویم کمی بخوابیم. پنج دقیقه فقط.»

پنج دقیقه خواب؟ چرا پائولو باید این حرف را بزند؟ فکر کریس را می‌خواند؟ او هم خوابش می‌آمد؟

پنج دقیقه خوابیدن که ایرادی نداشت. برنزه هم می‌شدند، انگار لب ساحل آمده باشند.

دوباره نشستند. بدون حساب توقف‌ها، نیم ساعت تمام می‌شد که راه می‌رفتند. مگر چه عیبی داشت حالا پنج دقیقه‌ای استراحت کنند؟

صدای موتوری را شــنیدند. نیم‌ساعت قبل اگر بود، احتمالاً کریس از جا می‌پرید و با عجله لباس‌هایش را می‌پوشید. اما حالا، مگر چه می‌شد؟ اصلاً عیب نداشت. هیچ توفیری برای او نداشت. فقط دلش می‌خواست بخوابد.

پائولو و کریس، در کمــال آرامش، دیدند کامیونی از دور آمد و از کنار ماشینشان گذشت و درست پشت آن ایستاد. مردی آمد بیرون و رفت به طرف ماشین. داخل ماشین را نگاه کرد و دورش گشت و همه‌چیز را وارسی کرد.

پائولو پیش خودش گفت: شــاید دزد باشد. فکر کرد به اینکه ماشینشان را می‌دزدد و آن‌ها را وسط صحرای موجاوه تنها می گذارد. سوییچ روی ماشین

بود. سوییچ را نیاورده بود، مبادا گمش کند. اما آن‌ها آمده بودند وسط بیابان‌های امریکا. شـــاید اگر نیویورک بود، این کار را می کردند. اما اینجا... اینجا کسی ماشین نمی‌دزدید.

کریس به بیابان نگاه کرد. طلایی و زیبا بود. حس مطبوع آسایش تمام بدنش را فراگرفت. کم‌کم متوجه تمام تنش می‌شد. خورشید آزارش نمی‌داد. مردم خبر نداشتند صحرا موقع روز چقدر دوست‌داشتنی می‌شود!

طلایی! با رنگ صورتی صحرا موقع غروب فرق داشت.

مرد، دیگر ماشین را بالا و پایین نکرد و دستش را سایبان چشم‌هایش کرد. دنبال آن‌ها می گشت.

او کـــه برهنـــه بود... حتمـــاً او را می‌دید. خـــب که چه! پائولـــو هم نگران به نظر نمی‌رسید.

مرد به طرف آن‌ها راه افتاد. حس سبکی و سرخوشی زیاد و زیادتر می‌شد، اما خستگی جلوی حرکتشان را می گرفت. صحرا، طلایی و زیبا بود. همه‌چیز آرام بود و در صلح و آرامش. فرشتگان؛ بله، فرشتگان خیلی قبل از آن پدیدار شده بودند. به همین دلیل بود که مجبور بودند به صحرا بیایند... تا با فرشتگانشان صحبت کنند!

مرد پیش آن‌ها که رسید، ایستاد. به چه زبانی صحبت می کرد؟ نمی‌فهمیدند چه می گوید.

پائولو ســـعی کرد بر آنچه می‌شـــنود تمرکز کند. بعد فهمید که مرد دارد انگلیسی حرف می‌زند. عجیب هم نبود، در امریکا بودند دیگر!

مرد گفت: «با من بیایید.»

پائولو گفت: «می‌خواهیم استراحت کنیم. فقط پنج دقیقه.»

مرد، کوله را برداشت و باز کرد.

گفت: «بپوشش.» بعد لباس‌های کریس را داد به خود او.

کریس تقلا کرد تا برخیزد و بعدکاری را که مرد گفته بود انجام داد. خسته‌تر از آن بود که با مرد سروکله بزند.

به پائولو هم دستور داد همین کار را بکند و پائولو هم خسته‌تر از آن بود که جروبحث کند.

مرد دید که قمقمه‌ها پر از آب است. یکی از آن‌ها را باز کرد، درپوش قمقمه را آب کرد و دستور داد که بخورند.

تشنه نبودند. اما کاری را که مرد گفته بود کردند. کاملاً آرام بودند و با دنیا در صلح و صفای کامل به سر می‌بردند و البته هیچ دلشان نمی‌خواست جروبحث کنند.

هر کاری را که بهشان گفته می‌شد انجام می‌دادند و از هر دستوری اطاعت می‌کردند، البته تا زمانی که در آرامش نگهشان دارد.

مرد گفت: «راه بیفتیم.»

حتا نمی‌توانستند فکر کنند، نشستند همان‌جا و به بیابان خیره ماندند. هر کاری گفته بود، کردند تا راحت بگذاردشان.

اما مرد آن‌ها را تا ماشین همراهی کرد، گفت سوار ماشین شوند و استارت زد. پائولو با خودش گفت: می‌خواهد ما را کجا ببرد؟ اما نگران نبود. دنیا در صلح و آرامش بود و تنها چیزی که او می‌خواست، این بود که کمی بخوابد. مطمئناً فرشته‌اش به‌زودی ظاهر می‌شد.

پائولو با احساس دلپیچه و نیاز به تهوع از خواب بیدار شد.

«بهتر است باز هم بخوابی.»

یک نفر داشت با او حرف می‌زد، اما پائولو فقط احساس گیجی و آشفتگی در سرش موج می‌زد. هنوز هم آن بهشت طلایی با همه‌ی چیزهای آرامش‌بخش و لطیف در ذهنش بود.

سعی کرد حرکت کند و احساس کرد انگار چند هزار سوزن در سرش دارد فرومی‌رود.

با خودش گفت به گمانم بهتر است بخوابم. اما نتوانست؛ سوزن‌ها نمی‌گذاشتند. دل و روده‌اش هنوز داشت به هم می‌پیچید.

گفت: «می‌خواهم بالا بیاورم.»

چشمش را باز کرد، دید که در جایی شبیه به یک مغازه نشسته است: چند یخچال و ویترینی پر از نوشابه و چند ردیف قفسه‌ی غذا معلوم بود. دیدن غذا باعث شد دوباره احساس دل‌آشوبه کند.

بعد متوجه شد مردی که تا به حال ندیده بود کنارش ایستاده.

کمکش کرد تا بایستد. علاوه بر سوزن‌های فرضی که در سرش بود، متوجه شد یک سوزن هم در بازویش فروکرده‌اند. فقط همین یکی واقعی بود.

مرد، سوزن را تکان داد تا سرِ جایش بهتر بماند و بعد کمک کرد تا پائولو به دستشویی برود و او هم آنجا قدری آب بالا آورد؛ فقط همین.

«چه شده؟ این سوزن به خاطر چی است؟»

کریس بود که داشت پرتغالی حرف می‌زد. پائولو برگشت مغازه و دید که او هم از جا بلند شده و سِرُمی به رگش وصل کرده‌اند.

حـال پائولـو حـالا نسـبتاً بهتر بـود و دیگـر احتیاجـی به کمـک مرد نداشـت. کمـک کرد کریس بایسـتد و بـرود دستشـویی که او هـم آنجا بالا آورد.

غریبه گفت: «می‌خواهم ماشـینت را بردارم و برگردم تا ماشـین خودم را بیاورم. سوییچ را سر جایش در ماشین می‌گذارم. حالتان که بهتر شد، بروید از آنجا برش دارید.»

پائولو کم‌کم یادش آمد چه اتفاقی داشت می‌افتاد، اما دل‌آشوبه برگشت و دوباره مجبور شد بالا بیاورد.

وقتی برگشت، مرد رفته بود؛ اما پسری هفده هجده‌ساله هنوز آنجا بود.

پسر گفت: «تا یک ساعت دیگر سِرُم تمام می‌شود و می‌توانید بروید.»

«ساعت چند است؟»

پسر ساعت را گفت. پائولو تقلا کرد بایستد، قرار ملاقات داشت و هیچ‌جور نباید از دستش می‌داد.

به کریس گفت: «باید بروم توک را ببینم.»

پسرک گفت: «بنشین. تا سِرُمت تمام نشده، نمی‌توانی بروی.»

زدن ایـن حـرف لازم نبود. پائولو دیگر نه قدرت کافی داشـت، نه دلش می‌خواست حتا تا دم در برود.

با خود گفت، به قرارم نرسـیدم. اما در این لحظه هیچ مسئله‌ای نبود. هرچه کمتر به آن فکر می‌کرد، بهتر بود.

تـــو ک گفت: «پانـــزده دقیقه طول می کشـــد و بدون آنکه بفهمـــی چه اتفاقی افتاده، می‌میری.»

به یدک‌کش قدیمی تو ک برگشـــته بودند. عصر روز بعد از آن ماجرا بود و تمام منظره‌ی آنجا غـــرق در رنگ صورتی بود. هیچ‌چیز مثل روز قبل نبود، رنگ طلایی، آرامش، دل‌آشوبه، تهوع.

تا بیســـت و چهار ســـاعت نتوانســـتند چیـــزی بخورنـد یـــا بخـوابند. هرچیـزی را که خـوردند، بالا آوردنـد. امـا حالا تمـام آن احســـاس عجیـب از بین رفته بود.

جوان گفت: «خیلی خوب اســـت که افقتان وســـعت پیدا کرده. و اینکه به فرشته‌ها فکر می کردی، یک فرشته هم ظاهر شد.»

پائولو پیش خودش فکر کرد بهتر است بگوید «روحت رشد کرده.» از آن گذشته، مردی که سرو کله‌اش پیدا شده بود، فرشته نبود: یک کامیون داشت و انگلیسی حرف می‌زد. پسر ک خیالاتی شده بود.

تو ک گفت: «راه بیفتیم.» و از پائولو خواست ماشین را روشن کند.

رفت صندلی جلو نشســـت و هیچ تعارف نکـــرد. و کریس، که به پرتغالی غرولند می کرد، رفت صندلی عقب.

تو ک چندتایی دستور داد: برو به آن جاده، چند کیلومتر برو جلوتر، سریع‌تر برو تا داخل ماشین خنک شود، کولر ماشین را خاموش کن تا به موتور ماشین

فشـار نیاید. چند بار از جاده‌ی خاکی به بیابان پرت شدند. اما توک می‌دانست دارد چه کار می کند. نمی‌خواست همان اشتباه آن‌ها را مرتکب شود.

کریس برای بار صدم پرسـید: «دیروز چه اتفاقی افتاد؟» می‌دانست توک منتظر است او این سؤال را بپرسد. با اینکه توک فرشته‌ی نگهبانش را دیده بود، اما مثل همه‌ی دیگر جوان‌های هم‌سن‌وسالش رفتار می کرد.

بالاخـره توضیـح داد: «آفتاب‌زدگـی. تـا حـالا فیلمـی دربـاره‌ی صحرا دیده‌اید؟»

البته که دیده بودند. آدم‌های تشنه که در صحرا خود را به‌زحمت این ور و آن ور می کشاندند و دنبال یک قطره آب می گشتند.

حرف جوان امریکایی را قطع کرد: «ما اصلاً احساس تشنگی نداشتیم. هر دو قمقمه پر از آب بود.»

امریکایی پرید وسـط حرفش و گفت: «منظورم این نیسـت. لباس‌هایتان را می گویم.»

لباس‌ها! عرب‌ها دشداشـه می‌پوشیدند و چند لایه لباس و عمامه هم روی همدیگر تن می کردند.

البتـه! چقـدر احمـق بودیـم! پائـولو قبـلاً هـم ایـن موضوع را شـنیده بود و از سـه صحـرا هـم گذشـتـه بود... و هیـچ‌وقت هم احساس نکرده بود باید لباس‌هایش را دربیاورد. اما اینجا، آن روز صبح، بعد از نرسـیدن به دریاچه که بعید بود هیچ‌وقت به آن برسند... به خودش گفت: آخ چطور این فکر احمقانه به سرم زد؟

«لباسـت را که درمی‌آوری، آب بدنت فوراً تبخیر می‌شود. حتا بعید است عرق کنید، چون هوا خیلی خشـک است. در عرض پانزده دقیقه، آب بدنتان کاملاً خشـک می‌شود. نه تشنه می‌شوید، نه اتفاق دیگری می‌افتد ـ نهایتاً یک مقدار احساس گیجی.»

«و همین‌طور خستگی؟»

«خستگی به خاطر آمدن مرگ است.»

کریس با خودش گفت: شک ندارم به مغزم خطور نمی کرد مرگم نزدیک شده. اگر یک روز می‌خواست راه راحتی برای ترک دنیا انتخاب کند، برمی‌گشت اینجا وسط صحرا لباس‌هایش را درمی‌آورد.

«اکثر آدم‌ها در صحرا با قمقمه‌ای پر از آب می‌میرند. دزئیدراتاسیون چنان سریع است که احساس می کنیم یک بطری ویسکی خورده‌ایم یا مقدار زیادی قرص آرام‌بخش مصرف کرده‌ایم.»

**توک** از آن‌ها خواست بعد از آن، منظماً آب بخورند، حتا اگر احساس تشنگی نداشتند، چرا که بدنشان احتیاج به آب داشت.

توک گفت: «اما یک فرشته ظاهر شد.»

قبل از آنکه پائولو نظرش را بگوید، توک دستور داد پای یک صخره‌ی بلند بایستد.

«پیاده شویم و بقیه‌ی راه را پیاده برویم.»

از راهی باریک که به بالای صخره می‌رسید راه افتادند. قبل از آنکه راه دوری بروند، توک یادش آمد که چراغ‌قوه را در ماشین جا گذاشته. برگشت، چراغ‌قوه را برداشت و قدری روی کاپوت ماشین نشست و به صحرا خیره ماند.

پائولو که داشت جوانک را از آن فاصله نگاه می کرد، با خودش گفت: حق با کریس است. تنهایی کارهای عجیبی با آدم می کند. توک رفتار عجیبی دارد.

اما، چند ثانیه بعد، توک راه باریک را دوباره بالا آمد و راهشان را ادامه دادند.

چهل دقیقه‌ی بعد، بدون مشکل خاصی به بالای صخره رسیدند. قدری پوشش گیاهی تُنُک آنجا بود و توک از آن‌ها خواست رو به شمال بنشینند. رفتار او که معمولاً گشاده بود، تغییر کرده بود... خیلی متمرکزتر و دوردست به نظر می آمد.

کنارشان نشست و گفت: «هر دوی شما به دنبال فرشته‌تان آمده‌اید اینجا.»

پائولو گفت: «برای همین آمده‌ام و می‌دانم تو با یکی‌شان صحبت کرده‌ای.»

«فرشته‌ی من را فراموش کن. آدم‌های زیادی در این صحرا فرشته‌شان را دیده‌اند یا با او حرف زده‌اند. همین‌طور خیلی‌ها در شهر، دریا، و کوهستان.»

لحنِ صدایش بی‌حوصله بود.

ادامه داد: «به فرشته‌ی نگهبان خودت فکر کن. چرا که فرشته‌ی من اینجاست و می‌توانم ببینمش. اینجا، مکان مقدس من است.»

هم پائولو و هم کریس یاد اولین شبشان در صحرا افتادند. بار دیگر فرشته‌شان را با جامه‌ها و بال‌هایشان در خیال آوردند.

«همیشه باید یک مکان مقدس داشته باشید. مکان مقدس من یک وقتی، آپارتمان کوچکم بود و یک موقع دیگر یک میدان وسط لس‌آنجلس. حالا هم اینجاست. آوازی مقدس، دروازه‌ای را به بهشت باز می‌کند و بهشت ظاهر می‌شود.»

هر دو مکان مقدس توک را از نظر گذراندند: صخره‌ها، زمین لخت، گیاه‌های صحرایی. شاید مارها و کایوتی‌ها هم شب‌ها از اینجا می‌گذشتند.

توک به نظر می‌رسید در خلسه باشد.

«اینجا بود که اولین‌بار توانستم فرشته‌ام را ببینم، هرچند می‌دانم فرشته‌ام همه‌جا هست و چهره‌ی فرشته، چهره‌ی بیابانی است که در آن زندگی می‌کنم. یا چهره‌ی شهری که هجده سال در آن زندگی کردم.

'به این دلیل توانستم با فرشته‌ام حرف بزنم که ایمان داشتم فرشته وجود دارد، برای اینکه شوق دیدارش را داشتم، و به این دلیل که دوستش داشتم.»

نه کریس و نه پائولو جرأت نکردند بپرسند او و فرشته‌اش از چه حرف زده‌اند.

توک ادامه داد: «هرکسی می‌تواند با چهار نوع وجود در دنیای نادیدنی ارتباط برقرار کند: عناصر اربعه، ارواح بی‌بدن، قدیس‌ها، فرشته‌ها.

«عناصر اربعه، ارتعاشات اشیای طبیعتند، یعنی آتش و خاک و آب و هوا، و با استفاده از آیین‌ها با آن‌ها ارتباط برقرار می‌کنیم. نیروهای نابند؛ مثل زمین‌لرزه، صاعقه، آتشفشان. از آنجا که احتیاج داریم آن‌ها را به‌صورت موجودات درک کنیم، به شکل کوتوله‌ها، جن‌ها و پری‌ها و سمندرها ظاهر می‌شوند. اما تنها کاری که می‌شود کرد، استفاده از این نیروهای عناصر اربعه است؛ هیچ‌وقت چیزی از آن‌ها یاد نمی‌گیریم.»

پائولو پیش خودش گفت چرا دارد این‌ها را می‌گوید؟ مگر یادش رفته من هم استاد جادو هستم؟

توک توضیحش را ادامه داد: «ارواح بی‌بدن آن‌هایی‌اند که بین زندگی‌های مختلف سرگردانند و با استفاده از مدیوم با آن‌ها ارتباط برقرار می‌کنیم. بعضی‌ها استادان بزرگند؛ اما هرچیزی را که یادمان می‌دهند، می‌توانیم روی همین زمین یاد بگیریم، چراکه خودشان هم آموخته‌هایشان را همین‌جا یاد گرفته‌اند. پس بهتر است بگذاریم به سمت مرحله‌ی بعدی‌شان حرکت کنند، بار دیگر به افق نگاه کنیم و از همین‌جا درس‌هایی را بگیریم که آن‌ها یاد می‌گیرند.»

کریس با خود گفت: پائولو حتماً همه‌ی این‌ها را می‌داند. احتمالاً دارد با من حرف می‌زند.

بله، توک داشت برای آن زن حرف می‌زد، و به خاطر آنکه کریس آنجا بود. چیزی نداشت تا به پائولو یاد بدهد؛ آن هم پائولو که بیست سال بزرگ‌تر بود و بسیار با تجربه‌تر و حتماً به شیوه‌ی خودش یاد می‌گیرد چطور با فرشته‌اش حرف بزند. پائولو از شاگردان **جی** بود و توک چه‌ها که از **جی** نشنیده بود!

در دیدار اولش، توک به روش‌های مختلف سعی کرد این برزیلی را به حرف دربیاورد، اما زن باعث شده بود غیرممکن شود. توک نتوانسته بود چیزی راجع به شگردها و مراحل و مراسم خاص **جی** بفهمد.

اولین دیدار، عجیب ناامیدکننده بود. گمان کرد شاید این برزیلی، اسم **جی** را بدون اطلاع استاد به کار می‌برد. یا، چه کسی خبر دارد؟ شاید **جی** برای اولین بار در انتخاب شاگرد اشتباه کرده بود. و اگر این‌طور بود، تمام اعضای سنّت

خیلی زود موضوع را می‌فهمیدند. اما همان شــب ملاقاتشان، خواب فرشته‌ی نگهبانش را دیده بود.

و فرشته‌اش از او خواسته بود زن را به مسیر جادو مشرّف کند! اما فقط مشرّف کند. شوهرش الباقی کار را انجام خواهد داد.

در رؤیایش، بحث کرده بود که ذهن دوم را یاد زن داده و گفته بوده به افق نگاه کند. فرشــته گفت توک باید به مرد توجه کند، اما مراقب زن باشــد. بعد فرشته ناپدید شده بود.

توک را طوری آموزش داده بودند که منضبط باشد. پس حالا هم داشت همان کاری را می‌کرد که فرشــته دســتور داده بود... و امیدوار بود در آسمان این کارش را ببینند.

توک ادامه داد: «بعد از ارواح بی‌بدن، قدیس‌ها هستند. این‌ها استادان واقعی‌اند. زمانی بین ما زندگی می‌کرده‌اند و حالا همنشین نورند. تعالیم اصلی قدیس‌ها، زندگی‌شان روی زمین است. هرچه باید بدانیم، همین‌جاست و تنها کاری که باید بکنیم، تقلید از تعالیم آن‌هاست.»

کریس پرسید: «چطور باید قدیس‌ها را احضار کنیم؟»

پائولو نگذاشت توک جواب بدهد، گفت: «با نیایش.»

حسود نبود؛ با این‌همه برایش واضح بود که این امریکایی می‌خواهد کریس را تحت‌تأثیر قرار بدهد.

«دارد به ســنت احتــرام می گــذارد. می‌خواهد از طریق همســرم به من اطلاعــات بدهد. اما چــرا این‌قدر صحبت‌هــای ابتدایی می کنــد که خودم خبر دارم؟»

پائولــو ادامــه داد: «از طریــق دعــای مــداوم، قدیس‌هــا را احضــار می‌کنیــم. و وقتی آن‌هــا نزدیک باشــند، همه‌چیز عوض می‌شــود. معجزه رخ می‌دهد.»

تــوک متوجه لحن خصمانه و تقریباً پرخاشــگرانه‌ی این برزیلی شــد. اما قصد نداشــت چیزی درباره‌ی رؤیایش و آن فرشته بگوید. به هیچ کس چیزی بدهکار نبود.

توک دوباره سررشته را در دست گرفت: «سرآخر نوبت فرشته‌هاست.»

شاید پائولو چیزی از این قسمت نمی‌دانست، هرچند به نظر می‌رسید چیزهای زیاد دیگری بلد باشد. توک مکثی طولانی کرد. ساکت نشست و زیر لب دعا خواند و فرشــته‌اش را به یاد آورد. امیدوارم بود فرشته‌اش تک‌تک کلمات او را بشنود. و تقاضا کرد که فرشته‌اش به او کمک کند تا حرفش را واضح بزند؛ چون ــ خدایا! ــ توضیح دادنش خیلی سخت بود.

«فرشته‌ها، عشق متحرکند. هیچ‌وقت آرام و قرار ندارند و می‌جنگند تا رشد کنند و فراتر از خیر و شــرند. عشــقی که همه‌چیز را می‌بلعد، همه‌چیز را نابود می‌کند، همه‌چیز را می‌بخشد. فرشته‌ها از این عشق ساخته شده‌اند و در ضمن، پیام‌آوران آن هم هستند.

'عشــقِ فرشــته‌ی مرگ که یک روز روح ما را با خود می‌برد، و عشــقِ فرشته‌ی نگهبان که روح ما را برمی‌گرداند. عشق در حرکت.»

کریس گفت: «عشق در جنگ.»

«در صلــح و آشــتی، عشــق نیســت. هرکــس بــه دنبــال صلح اســت، شکست خورده.»

کریس با خودش گفت، این پسرک از عشق چه می‌داند؟تنها وسط صحرا زندگی می‌کند و هیچ‌وقت عاشق نشده. در این بین، هرچه به ذهنش فشار آورد، نتوانست یاد لحظه‌ای بیفتد که عشق برای او آرامش آورده باشد. همیشه همراه با عشق دلسردی بود یا لذت شدید یا غم عمیق.

توک رو کرد به آن‌ها: «بیایید چند دقیقه ساکت باشیم تا فرشته‌هایمان بتوانند هیاهوی پشت سکوتمان را بشنوند.»

کریس هنوز به عشق فکر می‌کرد. بله، ظاهراً این جوانک حق داشت، گو اینکه حاضر بود قسم بخورد تمام آگاهی‌های او نظری است و نه عملی.

«عشــق فقط وقتی آرام می گیرد که نزدیک مرگ باشیم. چقدر عجیب!» چقدر این چیزهایی که داشــت تجربه می کرد، عجیب بود؛ خصوصاً احساس رشد روحش.

هیچ‌وقت از پائولو نخواسته بود چیزی یادش بدهد ــ به خدا اعتقاد داشت و همین برایش کافی بود. به جستجوی روحانی شوهرش احترام می گذاشت، اما ــ شاید به دلیل اینکه خیلی به او نزدیک بود یا به دلیل اینکه می‌دانست او هم مثل بقیه‌ی آدم‌ها عیب‌هایی دارد ــ نتوانسته بود جذب آن شود.

اما توک را نمی‌شــناخت. او گفته بود: «سعی کن به افق نگاه کنی. به ذهن دومت توجه کن.» و او هم این کار را کرده بود. حالا، روحش رشد کرده بود و داشــت می‌فهمید چقدر این کار خوب است و تا قبل از این چقدر وقتش را تلف کرده.

کریس، ســکوت را شکســت و پرســید: «چرا لازم اســت با فرشــته‌مان صحبت کنیم؟»

توک پاسخ داد: «تا از طریق آن‌ها بفهمیم.»

توک از این ســؤال ناراحت نشــد. اما اگر ســؤال را از پائولو می‌پرســید، عصبانی می‌شد.

بــا هم دعای «ای پدر مــا» و «آوه ماریا» را خواندند. بعــد امریکایی گفت که می‌توانند برگردند پایین.

پائولو ناامید پرسید: «همین؟»

توک پاسخ داد: «می‌خواستم شما را بیاورم اینجا تا فرشته‌ام ببیند همان کاری را کردم که خواسته بود. چیزی ندارم به تو یاد بدهم. اگر می‌خواهی بیشتر یاد بگیری، از والکیری‌ها بپرس.»

مسـیر برگشـت را در سـکوتی عجیب گذراندند که فقط با راه نشـان دادن توک می‌شکست.

هیچ‌کس حوصله‌ی حرف زدن نداشت ـ پائولو به این دلیل که فهمید توک بـه او کلک زده؛ کریس به این دلیل که مبادا پائولو از صحبت‌های او ناراحت شـود و احسـاس کند دارد همه‌چیز را خراب می‌کند؛ تـوک به این دلیل که می‌دانست برزیلی‌ها ناامید شده‌اند و به همین خاطر پائولو از **جی** و تکنیک‌های او حرفی نمی‌زند.

وقتی به یدک‌کش رسیدند، پائولو گفت: «یک چیز را اشتباه می‌کنی. ما دیروز فرشته وسط بیابان ندیدیم. یارو فقط راننده‌ی کامیون بود.»

برای کمتر از یک ثانیه، کریس خیال کرد جوابی در کار نیست؛ خصومت بین دو مرد داشت قوی‌تر و قوی‌تر می‌شد. امریکایی برگشت و به طرف خانه‌اش به راه افتاد، اما ناگهان ایستاد.

گفت: «می‌خواهم داسـتانی را بگویم که پدرم تعریف می‌کرد. یک استاد و شـاگردش با هم در صحرا راه می‌رفتند. استاد داشت تعلیم می‌داد که همیشه باید به خدا توکل کرد، چرا که از همه‌چیز باخبر است.

'شب رسید و تصمیم گرفتند اتراق کنند. استاد، چادر را برپا کرد و به شاگرد گفت که اسب را به سنگ افسار کند. اما شاگرد که کنار سنگ رسید، با خودش

گفت اســتاد دارد من را امتحان می کند. گفت خدا از همه‌چیز خبر دارد و بعد دستور داد اسب را ببندم. می‌خواهد بداند به خدا توکل دارم یا نه.
به جای بستن افسار حیوان‌ها، دعایی طولانی خواند و سرنوشت اسب‌ها را به خدا واگذار کرد.
روز بعد، بیدار که شدند، اسب‌ها رفته بودند. شاگرد که ناامید شده بود، پیش استاد شــکایت کرد که دیگر به خدا توکل نمی کند، چرا که مراقب همه‌چیز نبوده است و یادش رفته حواسش به اسب‌ها باشد.
اســتاد جواب داد: اشــتباه می کنی. خدا می‌خواســت از اســب‌ها مراقبت کند. اما برای این کار، باید از دســت‌های تو اســتفاده می کرد تا اســب‌ها را به سنگ ببندد.»

جوانک، چراغ گازیِ کوچکی را که کنار یدک‌کش آویزان بود، روشن کرد. نور چراغ، قدری از درخشش ستاره‌ها کم کرد.
«وقتی به فرشــته‌مان فکــر می کنیم، خودش را نشــان می‌دهد. حضورش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شــود و ملموس‌تر. اما، اولش، فرشــته‌ها فقط به همان صورتی خود را نشــان می‌دهند که در طول زندگی‌مان ایــن کار را کرده‌اند. یعنی از طریق دیگران.
'فرشــته‌ی شما از آن مرد اســتفاده کرد. احتمالاً مجبور شده زود از خانه بیرون بزند، بنا به دلیلی مسیرش را عوض کند؛ همه‌چیز جوری عوض شده که او درست در لحظه‌ای که احتیاجش دارید، آنجا باشد. این معجزه است. کاری نکنید که تبدیل شود به اتفاق عادی.»
پائولو در سکوت گوش می‌داد.
توک ادامه داد: «وقتی از کوه بالا می‌رفتیم، چراغ‌قوه را جا گذاشتم. احتمالاً متوجه شــدید که مدتی کنار ماشــین ماندم. هروقت موقع بیرون آمدن از خانه چیزی را جا می گذارم، احساس می کنم فرشته‌ی نگهبان من در حال عمل است و می‌خواهد چند ثانیه را از دست بدهم. و این وقفه‌ی چندثانیه‌ای ممکن است

خیلی چیزها را عوض کند. شـاید باعث شود تصادف نکنم یا برحسب اتفاق کسی را ببینم که لازم است ببینم.

"برای همین، بعد از اینکه چیزی را که جاگذاشـته‌ام برمی‌دارم، همیشـه سر جای خودم می‌نشینم و تا بیست می‌شمرم. این‌طوری، فرشته‌ی من فرصت دارد تا عمل کند. فرشته از ابزارهای بسیاری استفاده می‌کند.»

توک به پائولو گفت همان‌جا که هست صبر کند. بعد وارد کابین شد و با یک نقشه برگشت.

«آخرین باری که والکیری‌ها را دیدم، اینجا بود.»

به نقطه‌ای روی نقشه اشـاره کرد. کریس فهمید عداوت بین دو نفر انگار کمتر شده.

توک گفت: «مراقب کریس باش. خیلی خوب است که با تو می‌آید.»

پائولو گفت: «گمان می‌کنم. به خاطر همه‌چیز ممنون.»

و خداحافظی کردند.

موقع رانندگی، پائولو فرمان را فشار داد و گفت: «چقدر احمقانه رفتار کردم.»

«منظورت چی است؟ احمق؟ خیال کردم حسودی‌ات شده!»

اما پائولو داشت سرخوشانه می‌خندید.

«چهار مرحله! و او فقط سه‌تاش را گفت! از طریق مرحله‌ی چهارم است که می‌شود با فرشته‌ها حرف زد!»

به طرف کریس برگشت. چشم‌هایش داشت از شعف می‌درخشید.

«مرحله‌ی چهارم: مجراسازی!»

تقریباً ده روز می‌شد که در بیابان بودند. جایی توقف کردند که زمین به شکل یک رشته زخم دهان باز کرده بود، انگار ده دوازده رودخانه‌ی ماقبل تاریخی از آنجا گذشته بودند و بسترهایی عمیق و طولانی از خود به جا گذاشته بودند که کارِ خورشید، بزرگ‌ترشان هم کرده بود.

در آن قسمت‌ها، حتا عقرب‌ها دوام نمی‌آوردند، چه برسد به مارها و کایوتی‌ها و گیاهان کوتاه همیشه حاضر. بیابان مملو از مکان‌هایی چنین بود که به آن‌ها برهوت می‌گفتند.

وارد یکی از همین زخم‌های عمیق شدند. دیواره‌های خاکی، بلند بود و تنها مسیری پیچاپیچ معلوم بود که نه ابتدا داشت، نه انتها.

دیگر ماجراجوهایی بی‌دغدغه نبودند که خیال کنند هیچ‌چیز به آن‌ها آسیب نمی‌زند. بیابان، قوانین خودش را داشت و آن‌ها را که به قوانین احترام نمی‌گذاشتند، می‌کُشت. یاد گرفته بودند قوانین چه بود؛ صدای مار زنگی، ساعاتی که بیرون زدن امن بود، اقدامات احتیاطی. قبل از آنکه وارد زمین‌های برهوت بشوند، یادداشتی در ماشین گذاشته بودند و نوشته بودند کدام سمت می‌روند. حتا با آنکه نیم ساعت بیشتر نمی‌خواستند آنجا باشند و این کار غیرضروری به نظر می‌رسید، اما اگر اتفاقی می‌افتاد، امکان داشت ماشینی آنجا توقف کند و کسی یادداشت را ببیند و بفهمد آن‌ها کدام سمت رفته‌اند. باید ابزارهای مناسب را برای فرشته‌ی محافظشان فراهم می‌کردند.

دنبال والکیری‌ها می گشـــتند. البته نه در آنجا که انتهـــای دنیا بود. چرا که هیچ‌چیزی نمی‌توانست مدت طولانی در آن برهوت دوام بیاورد. آنجا...خب، فقط تمرین بود. برای کریس.

اما می‌دانستند والکیری‌ها همان حوالی‌اند، آثارشان را دیده بودند. آن‌ها در بیابـــان زندگی می کردند و هیچ‌وقت مدت زیادی جای ثابتی باقی نمی‌ماندند. اما از خود علامت‌هایی به جا می گذاشتند.

پائولو و کریس، چندتایی سرنخ پیدا کرده بودند. ابتدا، در شهرهای کوچک، یکی‌یکی توقف می کردند و ســـراغ والکیری‌ها را می گرفتند و البته هیچ کس این اسم به گوشش نخورده بود. راهنمایی‌هایی که توک کرده بود، هیچ فایده نداشت. احتمالاً خیلی وقت پیش، از نقطه‌ای که نقشه به آن‌ها نشان می‌داد، گذشته بودند. اما یک روز در یک میکده، پسری را دیدند که چیزهایی درباره‌ی آن‌ها شنیده بود. بعد برای آن‌ها تعریف کرد که والکیری‌ها چطور لباس می‌پوشند و چه علامت‌هایی از خودشان به جای می گذارند.

از آن به بعد سراغ زن‌هایی را می گرفتند که به آن شکل لباس پوشیده باشند. مردم با ناخرســـندی جواب می‌دادنـــد و می گفتند این زن‌ها یک ماه قبل از آن طرف‌ها رد شده‌اند، بعد یک هفته قبل، بعد سه روز قبل.

سرانجام، به جایی رسیدند که به نظر می‌رسید فقط یک روز تا جایی فاصله دارد که والکیری‌ها باید باشند.

خورشید مدتی بود که نزدیک افق رسیده بود، وگرنه آن‌ها خطر نمی کردند تا به صحرا بروند. دیواره‌های خاکی سایه انداخته بود. مکانِ بی‌نظیر و کاملی بود.

کریس طاقت نداشت یک‌بار دیگر تمام آن چیزها را تکرار کند. اما مجبور بود؛ هنوز به نتیجه‌ی مقبولی نرسیده بود.

«همان‌جا بنشین. پشت به خورشید.»

کاری را کـــه پائولو گفت کرد. بعد، ناخودآگاه، خـــود را آرام رها کرد. چهارزانو، با چشـــم‌های بسته، نشست؛ اما تمام صحرا را در پیرامونش احساس

می‌کرد. روح او در این چند روز، در بیابان رشد کرده بود و می‌دانست دنیایش وسعت پیدا کرده است. خیلی گسترده‌تر از دنیای دو هفته قبلش بود.

پائولو گفت: «روی ذهن دومت تمرکز کن.»

کریس، افت و خیزی سرکوب‌شده را در کلامِ پائولو حس کرد. پائولو نمی‌توانست همان‌طور با او تا کند که با بقیه‌ی رهروها می‌کرد. هرچه باشد، او خطاها و ضعف‌هایش را می‌دانست. اما پائولو کوشش زیادی به خرج می‌داد تا مثل استادها رفتار کند و کریس به این دلیل او را می‌ستود.

بر ذهن دومش تمرکز کرد. اجازه داد تمامِ افکارش در آنجا به ذهن بیاید و همان‌طور که توقع داشت، آن افکار برای کسیَ که وسط بیابان مانده، احمقانه و پوچ بود. در سه روز گذشته، هروقت این تمرین را انجام داد، دریافت که ذهن ناخودآگاهش به‌شدت درگیر این است که چه کسانی را به جشن تولدش دعوت کند؛ سه ماه دیگر!

اما پائولو از او خواسته بود که کاری به آن نداشته باشد و اجازه بدهد دغدغه‌هایش آزادانه رو بیاید.

گفت: «از نو شروع می‌کنیم.»

«دارم به مهمانی‌ام فکر می‌کنم.»

«با افکارت نجنگ. خیلی از تو قوی‌ترند.» بعد برای بار هزارم گفت: «اگر می‌خواهی از شرّشان خلاص بشوی، بپذیرشان. به چیزی که می‌خواهند، آن‌قدر فکر کن تا خسته بشوند.»

اینجا که رسید، جشن تولد زودتر از قبل از بین رفت. اما هنوز داشت فهرستِ مهمان‌هایش را می‌دید. باورنکردنی بود که همچو موضوعی، این‌همه روز افکارش را مشغول کند و ساعت‌هایی را از او اِشغال کند که می‌توانست به چیزهایی جالب‌تر بپردازد.

«آن‌قدر فکر کن که خسته بشوی. بعد که خسته شدی، مجرای ذهنت را باز کن.»

پائولو از همســرش دور شد و به دیواره تکیه داد. توک، خِبره بود و خیلی جدی حواسش بود که نمی‌تواند چیزی به شاگرد استادی دیگر یاد بدهد. اما از طریق کریس، تمام سرنخ‌های مورد نیاز را به پائولو داده بود.

چهارمین راه ارتباط با دنیای نادیدنی، مجراسازی بود.

مجراسازی! چند بار دیده بود که آدم‌هایی که توی ترافیک گیر کرده‌اند، با خودشان حرف می‌زنند و اصلاً خبر ندارند که یکی از بغرنج‌ترین فرایندهای جادویی را انجام می‌دهند! با واسطه‌گری مدیوم‌ها متفاوت است که نیازمند قدری از دست دادن هشیاری در هنگام تماس با ارواح است. مجراسازی طبیعی‌ترین فرایندی است که انسان برای غوطه‌ور شدن در ناشناخته‌ها به کار می‌برد. همان برقراری ارتباط با روح جهان است، با استادان روشنیده‌ای که در نقاط دور کیهان زندگی می‌کنند. نه به مناسک خاصی احتیاج دارد، نه به عضویت در گروهی، و نه به هیچ چیز دیگر. هر انسانی ناخودآگاه می‌داند که پلی به سوی جهان نامرئی، در دسترس او قرار دارد، و می‌تواند بدون هراس روی آن رفت و آمد کند.

و تمام انسان‌ها سعی‌شان را می‌کنند، هرچند خودشان متوجه نیستند. همه از گفتن چیزهایی که تا به حال فکرش را نکرده‌اند، به حیرت می‌افتند و جملاتی از قبیــل «نمی‌دانم چرا دارم این حرف را می‌زنم» بر زبان می‌آورند و کارهایی می‌کنند که چندان با منش آن‌ها سازگار نیست.

و همه دوست دارند خیره به معجزات طبیعت بمانند، به یک توفان، یا غروب خورشید، و آماده‌اند تا وارد ارتباط با خرد کیهانی شوند، به چیزهای واقعاً مهم فکر کنند. فقط...

فقط... در این لحظات، دیواری نامرئی ظاهر می‌شود.

ذهن دوم.

ذهن دوم آنجاســت و راه را بــا چیزهای تکراری‌اش می‌بندد، با مســایل بی‌اهمیتش، با موسیقی‌اش، با مشکلات مالی‌اش، با مشقات حل‌نشدنی‌اش.

پائولو برخاست و به کریس نزدیک شد.

«صبور باش و به تمام چیزهایی که ذهن دومت می گوید گوش بده. جواب نده. جدال نکن. خسته می‌شود.»

یک‌بار دیگر، کریس به فهرست مهمان‌ها برگشت، با آنکه دیگر علاقه‌اش را به آن از دست داده بود. وقتی کارش تمام شد، به نقطه‌ی انتهایی رسید.

و چشمانش را باز کرد.

حالا در زخمی عمیق در زمین بود. هوای ساکن را در اطرافش احساس می کرد.

«مجرا را باز کن. حرف بزن!»

حرف بزن!

کریس همیشه از حرف زدن می‌ترسید، از اینکه مسخره یا احمق به چشم بیاید؛ می‌ترسید بفهمد بقیه درباره‌ی حرفش چطور فکر می کنند، چرا که آن‌ها همیشه قابل‌تر و باهوش‌تر به نظر می‌آمدند. انگار همیشه برای هرچیزی جواب داشتند.

اما فعلاً اینجا بود و مجبور بود شجاع باشد تا حتا چیزهایی بی‌معنی یا حرف‌های پوچ بگوید. پائولو توضیح داده بود که این کار، یک‌جور مجراسازی است: صحبت. ذهن دومت را اشغال کن و بگذار کیهان کاری را که می‌خواهد با آن بکند.

کم‌کم سرش را عقب و جلو تکان داد و فقط دلش می‌خواست همین کار را بکند. و بی‌مقدمه تصمیم گرفت با دهانش صداهایی غریب بسازد. و این کار را کرد. مضحک نبود. آزاد بود هرطور دلش می‌خواست رفتار کند.

هیچ نمی‌دانست این چیزها از کجا می‌آید ـ اما از درون می‌آمد، از انتهای روحش، و خود را نشان می‌داد. هرازگاهی، ذهن دوم او و مشغولیت‌هایش بازمی‌گشت و کریس می کوشید مرتبشان کند، اما این کار لازم بود. بدون منطق، بدون سانسور، با شوق و شعف جنگجویی که دارد وارد جهانی ناشناخته می‌شود. کریس نیاز داشت تا به زبانِ نابِ قلب صحبت کند.

پائولو در سـکوت گوش می‌داد و کریـس حضورش را حس می کرد. او کاملاً آگاه، اما آزاد بود. دیگر نمی توانست خود را با این موضوع که پائولو چه فکری می کند، مشـوّش کند. باید به حرف زدن ادامه می‌داد، حالت‌هایی را به بدنش می گرفت که ناخودآگاه برایش پیش می آمد، و باید آهنگ‌هایی عجیب می‌خواند. بله! هرچیزی باید معنایی داشته باشد، چرا که او هیچ‌وقت این صداها، آهنگ‌ها و کلمات و حرکات را نشنیده و ندیده بود.

کار سـختی بود و کریس مدام می‌ترسـید مبادا دارد چیزهایی را از خیال خودش درمی‌آورد و می‌خواهد بیشتر به نظر برسد که با دنیای نادیدنی در تماس است. اما بر ترسش از حماقت فائق آمد و ادامه داد.

امروز اتفاق دیگری داشت می‌افتاد. دیگر مثل روزهای اول به صرف اطاعت و حرف‌شنوی کاری انجام نمی‌داد. خودش خوشش آمده بود و کم‌کم احساس امنیت می کرد. موجی از امنیت در او پیش می‌آمد و می‌رفت و کریس ناامیدانه می‌کوشـید با آن همراه شـود. برای آنکه موج را نزدیک خود نگه دارد، باید صحبت می کرد و هرچیزی به ذهنش می‌آمد، می گفت.

«زمین را می‌بینم.» صدایش مردد بود و آرام، هرچند ذهن دومش گاه‌به‌گاه خودی نشـان می‌داد و به او می گفت مبادا به نظر پائولو همه‌ی این‌ها مسـخره باشد. «ما جای امنی هستیم، امشب همین‌جا می‌توانیم بمانیم، همین‌جا بخوابیم و به سـتاره‌ها نگاه کنیم و از فرشـته‌ها حرف بزنیم. نه عقربی هست، نه ماری، نه کایوتی.»

(مبـادا پائولو فکر کند دارم این حرف‌هـا را از خودم درمی‌آورم؟ اما دلم می‌خواهد این را بگویم.)

«زمین، جاهای خاصی را فقط برای خودش کنار گذاشـته؛ به ما می گوید همین الان از اینجا برویم. زمین می‌تواند در این مکان‌ها، بدون راه رفتن چندین میلیون گونه‌ی موجودات زنده بر رویش، تنها باشد. او هم برای خودش تنهایی می‌خواهد، چرا که باید خودش را بفهمد.»

(چــرا دارم این‌هــا را می گویم؟ احتمالاً خیــال می کنــد ادا درمی آورم. من هوشیارم!)

پائولو، اطراف را نگاه کرد. بستر خشک رودخانه آرام و لطیف به نظر می‌رسید. اما ترسی از تنهایی مطلق را هم القا می کرد، ترس از غیبتِ کامل حیات.

کریس ادامه داد: «دعایی دارم.» ذهن دومش دیگر قادر نبود کاری کند که کریس احساس کند مضحک و مسخره شده است.

اما ناگهان ترسید، ترس از اینکه دعا را نداند، نتواند ادامه بدهد.

و وقتی ترسید، ذهن دومش بازگشت ــ و البته تمسخر و خجالت و دغدغه‌ی نظرِ پائولو هم با آن. هرچه باشد، او جادوگر بود. حتماً خوب می‌دانست که او حتماً همه‌چیز را اشتباه فهمیده.

نفس عمیق کشید. بر لحظه‌ی حال تمرکز کرد و بر زمینی که چیزی بر آن نمی‌رویید و به خورشید که دیگر داشت خودش را پنهان می کرد. اندک‌اندک، موج امنیت مثل معجزه، برگشت.

کریس تکرار کرد: «دعایی دارم.

و آشکارا
پژواک خواهد کرد
در آسمان
آن گاه که بیایم
هیاهو کنان.»

مدتی کوتاه، همان‌جا ساکت نشست. حس می کرد تمام وجودش را بخشیده و مجراسازی به پایان رسیده است. بعد به طرف پائولو برگشت.

«امروز خیلی پیش رفتم. تا به حال هیچ‌وقت این‌طور نشده بود.»

پائولو، صورت کریس را نوازش کرد و بوسیدش. نفهمید پائولو این کار را از روی غرور انجام داده یا دلسوزی.

پائولو گفت: «بیا برویم، به خواست زمین احترام بگذاریم.»

کریس پیش خود گفت: «شاید این را گفت تا به من انگیزه بدهد و کاری کند که بیشتر ســعی کنم برای مجراسازی.» اما مطمئن بود اتفاقی افتاده است. همه‌ی این‌ها را از خودش درنیاورده بود.

با آنکه از جوابش می‌ترسید پرسید: «دعا پس چی؟»

«یک وِرد بومی و کهن بود؛ در اصل در میان شَمَن‌های اوجیبویی.»

از اطلاعات زیاد شوهرش احساس غرور می‌کرد؛ حتا با آنکه خود او گفته بود این چیزها ارزشی ندارد.

«این اتفاق‌ها چطور افتاد؟»

پائولــو یاد جِی افتاد که در کتاب اســرار کیمیاگری‌اش می‌گفت: «ابرها، رودخانه‌هایی‌اند که دیگر دریا را شناخته‌اند.» اما تمایل نداشت توضیح بدهد. احساس تنش و عصبانیت می‌کرد و دقیقاً نمی‌دانست چرا در صحرا مانده، هرچه باشد، دیگر می‌دانست چطور با فرشته‌ی نگهبانش صحبت کند.

بــه طرف ماشــین کــه برمی گشــتند، پائولو از کریس پرســید: «فیلــم روانی را دیده‌ای؟»

کریس سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

«بازیگر اصلی زن، همان اول ده دقیقه‌ی اول فیلم، در حمام می‌میرد. در صحرا، در روز سوم یاد گرفتم چطور با فرشته‌ها صحبت کنم. از طرفی، به خودم قول دادم چهل روز در بیابان بمانم و حالا نمی‌توانم نظرم را عوض کنم.»

«خوب، والکیری‌ها هنوز مانده‌اند.»

«والکیری‌ها! بدون آن‌ها هم می‌توانم سر کنم، می‌فهمی؟»

کریس فکر کرد: «می‌ترسد نتواند پیدایشان کند.»

«من می‌دانم چطور با فرشــته‌ها حرف بزنم و فقط همین مهم اســت!» لحن صدای پائولو خصمانه بود.

کریس جــواب داد: «به آن هم فکر کرده‌ام. تــو می‌دانی، اما نمی‌خواهی امتحان کنی.»

پائولو همان‌طور که استارت می‌زد، با خودش گفت، مشکل خودم است. احتیاج به انگیزه‌ی قدرتمندی دارم. احتیاج به مبارزه‌جویی دارم.

به کریس نگاه کرد. مشغول خواندن راهنمای بقا در صحرا بود که از یکی از شــهرهایی که از آن می‌گذشتند خریده بودند. وارد یکی دیگر از پهنه‌های وسیع بیابان شدند که به نظر می‌رسید انتها ندارد.

پائولو که یک نگاهش به کریس بود و یک نگاهش به جاده، با خودش فکر کرد، فقط موضوع جستجوی روحانی نیست. همسرش را دوست داشت، اما داشت از ازدواجش سیر می‌شد. احتیاج داشت به شور و غوغایی دیگر در عشق، در کار، در تقریباً هر کاری که تا آن موقع انجام داده بود. و این موضوع برخلاف یکی از مهم‌ترین قوانین طبیعت بود: هر حرکتی، به توقف هم نیاز دارد.

می‌دانست اگر همین‌طور ادامه دهد، هیچ‌چیز در زندگی‌اش چندان دوام نمی‌آورد. کم‌کم داشت می‌فهمید منظور **جِی** چه بود که می‌گفت: «مردم چیزهایی را که از همه بیشتر دوست دارند، می‌کشند.»

دو روز بعد، به گذرگاه گرینگُو رسیدند، جایی که فقط یک مُتِل داشت و یک مغازه‌ی کوچک و ساختمان گمرک. مرز با مکزیک در چنـد متری شهر بود و دوتایـی از همدیگـر عکس‌هایی گرفتند که هر کدام از پاهایشـان در یک کشور بود.

در مغازه‌ی کوچک در مورد والکیری‌ها پرس‌وجو کردند و زنی که صاحب ناهارخانه بود، گفت: «گله‌ی لزبین‌ها» را همان روز صبح دیده، اما راهشـان را کشیده بودند و رفته بودند.

پائولو پرسید: «رفتند مکزیک؟»

«نه، نه! جاده‌ی توسکان را پیش گرفتند.»

برگشتند متل و در ایوان نشستند. ماشین درست جلویشان پارک شده بود.

پائولو بعد از چند دقیقه گفت: «ببین ماشـین چقدر کثیف شـده، به گمانم باید بشویمش.»

«احتمالاً صاحب متل خوشـش نیاید که آدم‌ها از آب برای ماشین‌شـویی استفاده کنند. ما وسط بیابانیم، خاطرت هست؟»

پائولو جواب نداد. ایسـتاد، یک بسته دستمال کاغذی از ماشین برداشت و گرد و خاک را از روی ماشین پاک کرد. کریس سر جایش نشسته بود.

با خودش گفت، غمگین است. نمی‌تواند آرام بماند.

گفت: «مسئله‌ی مهمی را باید بگویم.»

پائولو که داشت دستمال کاغذی‌ها را یکی بعد از دیگری مصرف می کرد، جواب داد: «کارت را خیلی خوب انجام دادی. نگران نباش.»

کریس اصرار کرد که: «دقیقاً می‌خواستم راجع به همین حرف بزنم. من نیامدم اینجا از این کارها بکنم. آمدم چون خیال می کردم ازدواج ما دارد کم کم از هم می‌پاشد.»

پائولو با خودش گفت، همان احساس مرا دارد. اما کار نظافتش را ادامه داد.

کریس گفت: «همیشه به جستجوهای روحانی تو احترام گذاشتم، اما من جستجوی خودم را دارم. و دلم می‌خواهد ادامه‌اش بدهم. می‌خواهم درکش کنم. می‌خواهم همچنان بروم به کلیسا.»

«من هم کلیسا می‌روم.»

«اما خودت هم خبر داری کاری که اینجا می کنی فرق دارد. تو این راه را برای ارتباط با خدا انتخاب کرده‌ای و من هم یک راه دیگر را.»

«می‌دانم. نمی‌خواهم تغییرش بدهی.»

«اما در این بین...» نفس عمیقی کشید. نمی‌دانست واکنش پائولو به این حرفش چه خواهد بود. ادامه داد: «اما در این بین اتفاقی انگار دارد می‌افتد. من هم می‌خواهم با فرشته‌ام صحبت کنم.»

بعد کریس ایستاد و به سمت او رفت. شروع کرد به جمع کردن دستمال‌هایی که بر روی زمین پخش و پلا بود. مستقیماً به چشم‌های شوهرش نگاه کرد و گفت: «لطفی در حق من بکن. مرا وسط راه رها نکن.»

چسبیده به پمپ بنزین، رستوران کوچکی بود.

جایی نزدیک پنجره نشســتند. تازه بیدار شده بودند، دنیا هنوز ساکت بود. بیرون از رستوران، بیابان بود و جاده‌ی عظیم و آسفالته... و سکوت.

کریس دلش برای بورّگُو اسپرینگز و گذرگاه گرینگُو و ایندیو تنگ شده بود. در آن مکان‌ها، بیابان یک چهره‌ای داشت. لااقل کوه و دره و داستان‌های کاشفان و فاتحانِ امریکا.

اما اینجا خلأ وســیع، تنها چیزی بود که همه‌جا معلوم بود و البته خورشید. خورشید که به‌زودی رنگ دنیا را زرد می کرد، دما را تا پنجاه و پنج درجه در سایه بالا می‌برد (هرچند سایه‌ای در کار نبود)، و حیات را برای آدم‌ها و جانورها غیرممکن می کرد.

جوان ســفارش آن‌ها را یادداشت کرد. چینی بود و لهجه‌ی غلیظی داشت. احتمالاً مدت زیادی از آمدنش نمی گذشت. کریس داشت به این فکر می کرد که سیبِ دنیا چند بار چرخ خورده تا این مرد چینی را به ناهارخانه‌ای کوچک، وسط بیابانِ امریکایی بیاورد.

قهوه و تخم‌مرغ و ژامبون و نان تُست سفارش دادند و ساکت نشستند.

کریس به چشـــم‌های مرد نگاه کرد؛ به نظر می‌رسید این چشم‌ها که به افق خیره شده بود، چشم‌های کسی بود که روحش رشد یافته بود.

امـا نه! در گیر تمرینی مقدس نبود و یا سـعی نمی کرد وجه روحانی‌اش را اعتلا بدهد. نگاهش، زل زدن از روی کسـالت بود. چیز خاصی را نمی‌دید، نه بیابـان، نه جاده، نه این دو مشـتری را که صبح زود آمـده بودند. او خود را به حرکاتـی که یاد گرفته بود، محدود کرده بود؛ همین که قهوه را در قهوه‌سـاز بریزد، تخم‌مرغ‌ها را نیمرو کند، بگوید: «چی میل دارید» یا «متشـکرم»، بدون هیچ معنا یا واکنشـی. انگار معنای زندگی‌اش در چین مانده بود، یا در وسعت این بیابان بی‌دار و درخت ناپدید شده بود.

قهوه رسید. بدون عجله شروع کردند به نوشیدن. جایی نداشتند بروند.

پائولو ماشینشان را که بیرون بود تماشا کرد. هیچ فایده نداشت که دو روز قبل تمیزش کرده بود. از نو سر تا پایش را گرد و خاک گرفته بود.

صدایی از دوردست شنیدند. در عرض چند دقیقه، اولین کامیون روز از آنجا رد می‌شد. جوان احتمالاً بی‌حوصلگی و تخم‌مرغ‌ها و ژامبونش را می گذاشت کنار و می‌رفت بیرون تا سـعی کند چیزی پیدا کند و بخشـی از عالم در حال تحرک بشود که همیشه از جلوی رستورانش رد می‌شد. این تنها کاری بود که می توانست بکند، که از فواصل دور تماشا کند که دنیا به راه خود می‌رود. احتمالاً حتا دیگر به خیال خود راه نمی‌داد که ناهارخوری‌اش را ترک کند و سوار یکی از این کامیون‌ها شود و جای دیگری برود. به سکوت و خلأ معتاد شده بود.

سـر و صدا بلندتر شـد. اما به نظر نمی‌رسـید صدای موتور کامیون باشد. لحظه‌ای قلب پائولو مملو از امید شد. اما فقط امید بود و دیگر هیچ. سعی کرد فکر نکند.

صدا نزدیک و نزدیک‌تر شد و کریس رو برگرداند تا ببیند چه اتفاقی دارد بیرون می‌افتد.

پائولو که می ترسید کریس از نگرانی‌اش بو ببرد، به قهوه‌اش خیره ماند.

پنجره‌هـای رسـتوران از سـر و صـدا کمـی به لـرزه افتـاده بـود. مردِ پشت پیشـخان سعی کرد ندیده‌اش بگیرد. سـر و صدا را می‌شناخت و از آن خوشش نمی آمد.

امـا کریس حیـرت‌زده بود. افق بـا انعکاس آفتاب روی فلـز برق می‌زد. موتورهای غرّنده انگار گیاهان و آسـفالت و پشت‌بام و پنجره‌های رستوران را هم می‌لرزاند.

زن‌ها با همان سر و صدا، وارد پمپ بنزین شدند. و جاده‌ی صاف و مستقیم، صحرای تخت، خار و خاشاک، مرد چینی و دو برزیلی‌ای که دنبال فرشته‌هایشان بودند، همه، حضور آن‌ها را حس کردند.

موتورسوارهای زیبا، بارها و بارها دور زدند. به‌طرز خطرناکی کنار هم بودند و ماشین‌هایشان در هوای داغ مرتعش بود و دست‌های دستکش‌پوشیده‌شان انگار ماهرانه با خطر بازی می‌کرد. داشتند فریاد می‌کشیدند، انگار می‌خواهند صحرا را بیدار کنند و بگویند زنده و سرحالند، چرا که صبح است. پائولو چشم‌هایش را بالا آورد و با شوق به آن‌ها نگاه کرد. اما همچنان ترس در دلش باقی بود. شاید آنجا توقف نمی‌کردند و مقصودشان فقط این بود که یاد مرد پشت پیشخان بیندازند که زندگی و لذت و سرخوشی هنوز هم وجود دارد.

یکباره، انگار با علامتی نامرئی، تمام قیل و قال‌ها خوابید.

والکیری‌ها پیاده شدند. با لباس‌های چرمی، و دستمال‌های رنگارنگی که بخشی از صورتشان را پوشانده بود و فقط چشم‌هایشان بیرون مانده بود تا مانع ورود غبار به ریه‌هایشان شود.

دستمال‌سرها را برداشتند و لباس‌های سیاهشان را تکاندند و بیابان را از تنشان پاک کردند. بعد دستمال‌ها را دور گردنشان پیچیدند و وارد ناهارخانه شدند.

هشت زن.

چیزی نخواستند. ظاهراً جوان چینی می‌دانست چه می‌خواهند؛ قبل از اینکه چیزی بگویند، تخم‌مرغ‌ها و ژامبون و نان را روی اجاق گذاشته بود. حتا با آن‌همه هیاهو و بلوا، هنوز همان ماشینِ مطیع و حرف‌شنو بود.

یکی‌شان پرسید: «رادیو چرا خاموش است؟»
ماشین چینی حرف‌شنو، رادیو را روشن کرد.
یکی دیگر گفت: «بلندتر!»
روبوت چینی پیچ صدا را تا آخر گرداند. پمپ بنزین فراموش‌شده ناگهان مبدل شــد به یک دیســکو در محله‌ی منهتن نیویورک؛ بعضی از زن‌ها برای گذراندن وقت شروع کردند به دست زدن با موزیک، و بقیه‌شان هم وسط این قشقرق بلندبلند با هم حرف می‌زدند.
امــا یکی از آن‌ها اصلاً از جایش تکان نمی‌خــورد. نه وارد صحبت آن‌ها می‌شــد و نه دســت می‌زد. حتا توجهی هم نداشــت به صبحانه‌ای که داشت آماده می‌شد.
بــا جدیت به پائولو زل زده بود. و پائولو که دســت چپش را زیر چانه‌اش گذاشته بود، نگاهش با نگاه زن تلاقی کرده بود.
کریس هم او را نگاه می‌کرد. ظاهراً مسن‌تر از همه بود، با موهای مجعد و سرخ بلند.
اَحساس کرد خنجر به قلبش فروکرده‌اند. چرا پائولو این‌طور نشسته؟ اتفاق خیلی عجیبی داشت می‌افتاد. اما نمی‌توانست توضیحش بدهد. شاید این موضوع که کریس این‌همه روز افق را نگاه کرده بود یا آن‌قدر ســفت و سخت تمرین مجراسازی را انجام داده بود، باعث شده بود نگاهش به اتفاقاتِ پیرامونش تغییر کند. این مدت دلشوره داشته بود و حالا داشت خود را نشان می‌داد.
تظاهر کرد متوجه نیست که این دو نفر دارند همدیگر را خیره نگاه می‌کنند. اما قلبش می‌دانســت و علامت‌های غیرقابل توضیحی برایش می‌فرســتاد. و او نمی‌توانست بگوید علامت‌های خوبی است یا بد.
پائولو پیش خودش گفت، حق با توک بود. راحت می‌شود با آن‌ها ارتباط برقرار کرد.
آرام‌آرام، والکیری‌های دیگر داشتند می‌فهمیدند چه اتفاقی دارد می‌افتد. اول به همان زنِ مســن‌تر نگاه کردند و بعد، نگاهش را دنبال کردند و به میزی

رســیدند که پائولو و کریس پشت آن نشسته بودند. گفتگویشان آهسته شد و دیگر کاری به کار آهنگ نداشتند.

همان زن مسن به مرد چینی گفت: «خاموشش کن.»

او مثل همیشــه، اطاعت کرد، حــالا تنها صدایی که می‌آمــد، جلز و ولز تخم‌مرغ‌ها و ژامبون روی اجاق بود.

زن موقرمز، همان‌طور که رفقایش داشتند تماشا می کردند، به طرف میز پائولو و کریس راه افتاد و کنار آن‌ها ایستاد. بقیه صحنه را تماشا می کردند.

پرسید: «آن حلقه را از کجا آوردی؟»

پائولو جواب داد: «از همان مغازه‌ای که تو سنجاق‌سینه‌ات را خریدی.»

تازه آن موقع بود که کریس سنجاق‌سینه‌ی فلزی زن را دید که به کت چرمی‌اش وصل شده بود. طرح همان حلقه‌ی پائولو بود که در انگشت دست چپش کرده بود.

«به همین خاطر چانه‌اش را روی دست چپش گذاشته بود.»

کریس تا به حال حلقه‌های زیادی در سنّت ماه دیده بود؛ از هر رنگ و فلزی و با هر حکّاکی، که همیشه هم شکل مار داشت، نماد فرزانگی. اما هیچ‌وقت حلقه‌ای مشابه حلقه‌ی شوهرش ندیده بود. جِی حلقه را به پائولو داده بود و گفته بود که پائولو اینک سنت ماه را تمام می کند، «سنتی که توسط ترس منقطع شده بود». سال ۱۹۸۲ بود و کریس به همراه پائولو و جِی در نروژ بود.

و حالا، در وسط بیابان، زنی سنجاق‌سینه‌ای داشت با همان طراحی.

«زن‌ها همیشه عاشق جواهراتند.»

زن موقرمز پرسید: «چه می‌خواهی؟»

پائولو هم ایستاد. هر دو نفر روبه‌روی هم ایستاده بودند و به هم زل زده بودند. قلب کریس دیوانه‌وار می تپید. مطمئن بود از حسادت نیست.

دوباره پرسید: «چه می‌خواهی؟»

«می‌خواهم با فرشته‌ام صحبت کنم. و یک کار دیگر.»

دست پائولو را گرفت و انگشتش را روی حلقه‌اش کشید. و برای اولین بار، حالت زنانه‌ای پیدا کرد.

زن که هنوز چشم‌هایش به مارها خیره بود، گفت: «اگر حلقه را از همان جایی خریده باشی که من این را خریدم، باید بدانی چطور ساخته شد. وگرنه، بفروشش به من. جواهر قشنگی است.»

جواهری در کار نبود. فقط یک حلقه‌ی نقره بود، با دوتا مار. هر مار، دو سر داشت و طراحی آن فوق‌العاده ساده بود.

پائولو چیزی نگفت.

والکیری پس از مدتی گفت: «تو نمی‌دانی چطور با فرشته‌ها صحبت کنی و این حلقه هم برای تو نیست.»

«می‌دانم. از طریق مجراسازی.»

زن گفت: «درست! فقط باید همین کار را کرد.»

«گفتم چیز دیگری هم می‌خواهم.»

«چی؟»

«توک، فرشته‌اش را دیده. من هم می‌خواهم ببینم. می‌خواهم با فرشته‌ام حرف بزنم؛ رو در رو.»

«توک؟» چشمان زن، گذشته را جستجو کرد و سعی کرد یادش بیاید **توک** کیست و کجا زندگی می‌کند.

گفت: «آها! یادم آمد. در صحرا زندگی می‌کند. دقیقاً برای اینکه فرشته‌اش را ملاقات کرده.»

«نه. دارد آموزش می‌گیرد تا استاد شود.»

«دیدن فرشته‌ات، قصه و افسانه است. صحبت با آن‌ها بس است.»

پائولو یک قدم به والکیری نزدیک شد.

کریس فهمید شوهرش دارد چه حقه‌ای سوار می کند. خودش به این کار می گفت «ناپایـــدار کردن.» معمولاً دو نفر با فاصله‌ی یک آرنج از هم صحبت می کنند. وقتی یکی از آن‌ها خیلی به نفر دیگر نزدیک می‌شود، تفکر فرد مقابل، بی آنکه بفهمد چرا، در هم می‌ریزد.

«می‌خواهم فرشته‌ام را ببینم.» حالا دیگر خیلی نزدیک زن بود و به زن زل زده بود.

«به خاطر چی؟» ظاهراً والکیری ترسیده بود. حقه کارساز افتاده بود.

«چـــون من ناامیدم و برای کمک دســـت و پا می‌زنم. چیزهای مهمی برای خودم به دســـت آورده‌ام، اما دارم نابودشـــان می کنم، چون به خودم می گویم معنی‌شان را از دست داده‌اند. می‌دانم حقیقت ندارد. می‌دانم هنوز مهمند و اگر من نابودشان کنم، خودم را هم نابود می کنم.»

پائولو لحنش را کماکان بی‌حالت و خنثا نگه داشـــته بود و هیچ احساســـی بروز نمی‌داد.

«وقتی فهمیدم فقط مجرا سازی برای صحبت با فرشته‌ام کافی است، علاقه‌ام را از دســـت دادم. دیگر برایم مبارزه نبود؛ شده بود چیزی که خیلی خوب زیر و زبرش را می‌دانســـتم، بعد فهمیدم که راه من در جادو نزدیک به انتهاســـت؛ ناشناخته داشت برایم خیلی آشنا می‌شد.»

کریس جا خورده بود: چرا داشت در ملأ عام این‌طور اعتراف می کرد، آن هم جلوی آدم‌هایی که تا آن موقع ندیده بود؟

پائولو حرفش را تمام کرد: «برای آنکه راهم را ادامه بدهم، احتیاج به چیز بیشتری دارم. احتیاج به کوه‌هایی بلندتر و بلندتر دارم.»

والکیری چند لحظه چیزی نگفت.

«اگر به تو یاد بدهم فرشته‌ات را ببینی، علاقه‌ات به جستجوی کوه‌های بلندتر و بلندتر احتمالاً از بین می‌رود. که همیشه چیز خوبی نیست.»

پائولو جواب داد: «نه! هیچ‌وقت از بین نمی‌رود. چیزی که محو می‌شـــود، فکر این اســـت که کوهی که من فتح کرده‌ام کوچک اســـت. می توانم عشقم

را برای چیزی که به دســت آورده‌ام نگه دارم. این همان حرفی بود که استادم سعی می کرد به من بگوید.»

کریس پیش خودش گفت، شاید منظورش ازدواجمان هم باشد.

والکیری دستش را به سمت پائولو جلو آورد.

گفت: «اسم من **اِم** است.»

پائولو جواب داد: «اسم من **اِس** هست.»

کریس حیران شده بود. پائولو اسم جادویی‌اش را داده بود! آدم‌های خیلی کمی این راز را می‌دانستند. چرا که استفاده از نام جادویی، تنها راهی بود که می‌شد قطعاً شــرّ و آسیب خاصی را به جادوگرها رساند. فقط کسانی که کاملاً مورد اعتماد بودند آن نام را می‌دانستند.

پائولــو تــازه ایــن زن را دیــده بود. نمی‌توانســت این‌قــدر بــه او اعتماد داشته باشد.

زن موقرمز جواب داد: «اما می‌توانی صدایم کنی **والهالا**.»

پائولو پیش خود گفت، اینکه اســم بهشت وایکینگ‌هاست. بعد او هم در جواب اســم خودش را گفت. موقرمز کمی راحت‌تر به نظر رسید. برای اولین بار به کریس نگاه کرد که پشت میز نشسته بود.

بعد انگار کریس اصلاً وجود نداشته باشد، رویش را دوباره به طرف پائولو برگرداند و گفت: «برای دیدنِ فرشته احتیاج به سه چیز است، و علاوه بر این سه، احتیاج به شجاعت است، شجاعتِ زنانه، شجاعتِ واقعی، نه شجاعت مردانه.»

پائولو وانمود کرد این مسائل برایش مهم نیست.

والهالا گفت: «فردا، نزدیک توسکانیم. موقع ظهر بیا و ما را ببین، البته اگر حلقه‌ات اصل است.»

پائولو، نقشه را از ماشین درآورد و والهالا محل دقیق ملاقات را به او نشان داد. جوانِ چینی تخم‌مرغ‌ها را روی میز گذاشــت، و یکی دیگر از والکیری‌ها

به والهالا گفت صبحانه‌اش دارد سرد می‌شود. او هم برگشت سر جایش پشت پیشخان، و به مرد گفت دوباره رادیو را روشن کند.

تا مدتی طولانی، پائولو و کریس بالای سر قهوه‌شان نشسته بودند و والکیری‌ها را موقع خوردن تماشا می کردند.

سرانجام، زن‌ها بلند شدند و کم کم رفتند. والهالا که نزدیک در رسید، پائولو داد زد: «سه شرط برای صحبت با فرشته‌ها چی است؟»

موقرمز، آرام جواب داد: «شکستن یک عهد. پذیرفتن یک بخشش. بستن یک شرط.»

پائولو و کریس به شـــهر زیر پایشـــان نگاه کردند. برای اولین‌بار در سه هفته‌ی گذشته، در هتلی واقعی بودند؛ با سرویس اتاق، بار، صبحانه در تختخواب.

ساعت شش عصر بود، یعنی ساعتی که عادت داشتند تمرین مجراسازی را انجام دهند. اما پائولو در خواب عمیق بود.

کریس می‌دانست ملاقات امروز در پمپ بنزین همه‌چیز را عوض کرده؛ و اگر می‌خواست با فرشته‌اش صحبت کند، باید خودش دست‌به‌کار می‌شد.

موقع سفر به توسکان زیاد با هم حرف نزده بودند. فقط از او پرسیده بود چرا اسم جادوگری‌اش را گفته. پائولو جواب داد والهالا برای نشان دادن شجاعت و اعتمادش، نام جادوگری خودش را گفته بود و او هم نمی‌توانســـت کمتر از آن بگوید.

شـــاید پائولو حقیقت را می‌گفت، شاید به همین اعتقاد داشت، اما کریس اعتقاد داشت که همین امشب، پائولو با او صحبت خواهد کرد.

او زن بود و چیزهایی را حس می‌کرد که مردها نمی‌دیدند.

کریس، از پله‌ها پایین آمد، به طرف دربان رفت و پرسید نزدیک‌ترین کتابفروشی کجاست. آن اطراف نبود، باید با ماشین به مرکز تجاری می‌رفت.

چند لحظه با شک و تردید به این موضوع فکر کرد. بعد دوباره از پله‌ها بالا رفت و سوییچ ماشین را از اتاق برداشت. در شهر بزرگی بودند. اگر پائولو بیدار

می‌شد، همان خیالی را می‌کرد که همه‌ی مردها درباره‌ی زن‌ها می‌کردند. فکر می‌کرد او رفته تا مغازه‌ها را ببیند.

چند بار راهش را گم کرد، اما عاقبت یک مرکز تجاری غول‌آسا پیدا کرد. به یک مغازه‌ی کلیدسازی رفت و داد از روی کلید ماشین ساختند.

دلش می‌خواست محض امنیت بیشتر او هم یکی داشته باشد.

بعد به دنبال کتابفروشی گشت. کتابی را ورق زد، و چیزی را که می‌خواست، پیدا کرد:

**والکیری‌ها:** پریانِ قصر وُودن.

نمی‌دانست وودن چیست، اما مهم نبود.

پیـــام‌آوران خدایـــان. والکیری‌ها قهرمانان را به ســـوی مرگ هدایت می‌کردند، و بعد به سوی بهشت.

پیام‌آوران. با خودش گفت مثل فرشته‌ها. مرگ و بهشت. باز هم مثل فرشته‌ها.

آن‌ها جنگجویان را با عشقی که افسونشان در دلشان برمی‌انگیخت، به هیجان می‌آوردند، و همین‌طور با نمایش دلاوری در صحنه‌ی نبرد؛ بر مرکب‌هایی سوار می‌شدند به سرعت باد و غرّندگی تندر.

کریس با خودش گفت، از این بهتر نمی‌شد اسم انتخاب کنند.

والکیری‌ها نماد سرمستی از دلاوری‌اند، و نیز همزمان نمادِ خستگیِ جنگجویـــان، و نیز ماجراهای عشـــقی در میدان نبـــرد و ملاقات‌ها و شکست‌ها.

بله. قطعاً پائولو می‌خواست با آن زن صحبت کند.

برگشتند که شـــام را در هتل خودشان بخورند. با اینکه پائولو اصرار کرده بود بیرون بروند و کمی با این شهر بزرگی آشنا شوند که وسط صحرا سربرافراشته، کریس گفت که خسته است و می‌خواهد بخوابد و راحت باشد.

موقع غذا مختصری حرف زدند. پائولو به‌شدت آرام بود. کریس شوهرش را می‌شـــناخت، می‌دانست دنبال فرصت مناسب است. پس تظاهر کرد همه‌ی حرف‌های شوهرش برایش جذاب اســـت و وقتی گفت توسکان، کامل‌ترین موزه‌ی بیابان دنیا را دارد، شوق و اشتیاق زیادی از خود نشان داد.

پائولو از ابراز علاقه‌ی کریس به این موضوع خوشحال شد و با شور و شوق توضیح داد این موزه عقرب و مار و کایوتی زنده دارد، البته کاملاً امن است، و اطلاعات زیادی هم درباره‌ی آن‌ها در اختیار آدم می‌گذارد. می‌شد یک روز تمام را در آنجا گذراند.

کریس گفت دلش می‌خواهد آنجا را حتماً ببیند.

پائولو گفت: «فردا صبح می‌توانی بروی.»

«اما والهالا طرف‌های ظهر قرار گذاشت.»

«مجبور نیستی آنجا باشی.»

کریس گفت: «وقـــت عجیبی را انتخاب کرده. هیچ‌کس ســـر ظهر وقت زیـــادی را در بیابـــان نمی‌گذراند. ما که ایـــن قضیه را یاد گرفتیـــم؛ آن هم به بدترین طریق.»

به نظر پائولو هم عجیب آمده بود. اما نمی‌خواست فرصت را از دست بدهد؛ می‌ترسید والهالا علی‌رغم دیدن حلقه و مابقی چیزها، نظرش بر گردد.

موضوع صحبت را عوض کرد و کریس اضطراب شوهرش را حس کرد. کمی دیگر از هر دری حرف زدند. یک بطری کامل شراب را خورده بودند و کریس خوابش گرفته بود. پائولو پیشنهاد داد کمی بعد بروند به اتاقشان.

پائولو وسط یک صحبت دیگر، ناگهان پراند که: «نمی‌دانم فردا لازم است بیایی یا نه.»

کریس از همه‌چیز خسته بود... از غذا، از اینجا، از اضطراب پائولو. از این لذت می‌برد که به خودش ثابت شده بود این مرد را خوب می‌شناسد. اما داشت دیر می‌شد و وقتش شده بود جوابی قطعی به او بدهد.

«با تو می‌آیم. هرچه می‌خواهد بشود.»

پائولو از کوره در رفت. به کریس گفت که حسود است و کار او را خراب می‌کند.

«حسادت به کی دارم؟»

«به والکیری‌ها. به والهالا.»

«چرت‌وپرت می‌گویی.»

«این، جستجوی من است. تو را با خودم آوردم، چون‌که می‌خواستم کنارم باشی. اما کارهایی هست که باید تنها انجام بدهم.»

کریس گفت: «می‌خواهم با تو بیایم.»

«جادو که هیچ‌وقت برای تو مهم نبود! چه شده که حالا این‌قدر اهمیت پیدا کرده؟»

کریس در جواب گفت: «چون‌که حالا دیگر شروع کرده‌ام. و اولش خواستم وسط راه رهایم نکنی.» و با این حرف، بحث را پایان داد.

سکوت، کامل بود.

کریس مدتی زیر نگاه‌های خیره‌ی زن دوام آورده بود.

همه، حتا پائولو، در برابر آفتاب کورکننده، عینک آفتابی زده بودند.

همه، به‌جز کریس و والهالا. کریس عینکش را برداشته بود تا والهالا حواسش باشد که دارد مستقیماً به چشم‌های او نگاه می‌کند.

دقیقه‌ها گذشـــت و هیچ‌کس حرف نزد. تمام این مدت، تنها کلمه‌ای که رد و بدل شده بود، موقعی بود که به محل قرار رسیدند و پائولو گفت: «سلام!» کســـی جواب ســـلامش را نداد. والهالا خیلی عادی به طـــرف کریس رفت و درست جلوی او ایستاد.

و از آن موقع، اتفاق دیگری نیفتاده بود.

کریس پیش خودش گفت، بیســـت دقیقه می‌شـــود. اما واقعاً خبر نداشت چقدر گذشـــته است. تابش خورشـــید یا گرما و سکوت همه‌چیز را در مغزش به هم ریخته بود.

سعی کرد قدری حواسش را به چیز دیگری معطوف کند. پای کوه بودند؛ جالب بود! بار دیگر، در بیابان به کوه رسیده بودند! پشت سر والهالا، یک ورودی را در سنگ تراشیده بودند. کریس سعی کرد در خیالش فکر کند این ورودی به کجا می‌رسد، و پی برد که دیگر قادر نیست راحت و واضح فکر کند؛ درست مثل همان روزی که از دریاچه‌ی نمک برمی‌گشتند.

والکیری‌های دیگر، به شکل نیم‌دایره، روی موتورهای خاموششان نشسته بودند. دور سرشـــان مثل کولی‌ها و دزدهای دریایی دستمال بسته بودند. فقط والهالا ســـربرهنه بود، دســـتمالش را دور گردنش بســـته بود. ظاهراً به آفتاب اهمیتی نمی‌داد.

هیچ‌کس عرق نمی‌کرد. خشکی هوا آن‌قدر شدید بود که مطابق گفته‌ی **توک**، تمام رطوبت بدن بلافاصله تبخیر می‌شد، کریس می‌دانست دارند به‌سرعت آب بدنشـــان را از دســـت می‌دهند، هرچند آن‌قدر که توانسته بود آب خورده بود، هرچند خود را برای نیمروز بیابان آماده کرده بود، و هرچند برهنه نبود.

کریس با خودش گفت، چـرا این‌طوری مرا نگاه می‌کند؟ انگار می‌خواهد... نگاهش مثل نگاه زن‌ها به هم است. وقتی...

می‌دانســـت این وضع نمی‌تواند تا ابد ادامه داشته باشد. برای این کار مرزی بود. کریس نمی‌دانست مرزش کجاست یا چطور یا چه وقت خواهد فهمید، اما خیلی زود، آفتاب اذیتشان می‌کرد. در این بین، همه همان‌طور بی‌حرکت مانده بودند و همه‌ی این اتفاقات به خاطر او افتاده بود. چرا که اصرار کرده بود همراه پائولو بیاید. پیام‌آوران خدایان که قهرمانان را به سوی مرگ یا بهشت می‌برند.

اشتباه بدی بود، اما دیگر خیلی دیر بود. به این خاطر آمده بود که فرشته‌اش از او این‌طور خواسته بود؛ فرشته‌اش گفته بود پائولو آن روز عصر به او احتیاج خواهد داشت.

با خود گفت، نه! نه! اشتباه نبود. فرشته‌ام اصرار کرد بیایم اینجا.

فرشته‌اش! او با فرشته‌اش حرف می‌زد. هیچ‌کس خبر نداشت، حتا پائولو.

احساس گیجی می‌کرد و مطمئن بود خیلی زود از پا درمی‌آید. اما تا آخر خط ادامه می‌داد. حالا دیگر مســئله این نبود که کنار شوهرش باشد، از حرف فرشـــته‌اش اطاعت کند، یا حتا حسادت کند. حالا فقط غرور زنی بود در برابر زنی دیگر.

والهالا گفت: «عینکت را بزن. خورشید کورت می کند.»
جواب داد: «تو هم عینک نزدی و مشکلی با این موضوع نداری.»
والهالا علامتی داد و ناگهان نور درخشان خورشید چندین برابر خیره کننده‌تر شد.
والکیری‌ها آینه‌ی موتورسیکلت‌هایشان را طوری گرداندند که آفتاب درست توی چشم کریس بیفتد. داشت نیم‌دایره‌ای درخشان را می‌دید. ابروهایش را در هم گره کرد و نگاه خیره‌اش را روی والهالا ثابت نگه داشت.
اما دیگر واضح نمی‌دید. احساس کرد تصویر زن بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شود و آشوب ذهنش بیشتر می‌شود. احساس کرد نزدیک است بیفتد، و در همان لحظه، بازوهای چرم‌پوش، او را گرفت.

پائولو دید که والهالا کریس را در آغوش گرفت. می‌شد جلوی همه‌ی این کارها را گرفت. می‌توانست بیشتر اصرار کند او در هتل بماند؛ مهم نبود چه خیالی می کرد. از همان لحظه که پائولو سنجاق‌سینه را دیده بود، می‌دانست والکیری‌ها متعلق به کدام سنت هستند.
آن‌ها هم حلقه‌اش را دیده بودند و می‌دانستند او قبلاً به انحای مختلف آزمایش شده، و ترساندن او کار راحتی نیست. اما دست به هر کار ممکن می‌زدند تا شخصیت و اسطقس هر غریبه‌ای را که به گروه‌شان وارد می‌شد، بسنجند. حتا اگر آن غریبه، همسر پائولو بود.
اما نه آن‌ها و نه هیچ کس دیگری، نمی‌توانست مانع کریس برای آموختن چیزی بشود که آن‌ها می‌دانستند. آن‌ها قسم خورده بودند که هرچیز پنهانی باید آشکار شود. داشتند کریس را در اولین فضیلتی که برای سلوک طریق روحانی لازم است، امتحان می کردند: شجاعت.

والکیری به پائولو نگاه کرد و گفت: «کمکم کن.»

پائولو کمکش کرد تا همسرش را بغل کنند. او را بردند داخل ماشین و در صندلی عقب خواباندند.

«نگران نباش. خیلی زود سرحال می‌آید. اما با سردرد شدید.»

پائولو نگران نبود. خوشحال و مغرور بود.

والهالا به طرف موتورش رفت و قمقمه‌ی آبش را آورد. پائولو متوجه شد که او هم عینکش را زده است. او هم به مرز خودش رسیده بود.

کمی آب به پیشانی کریس پاشید و به مچ دست و پشت گوش‌هایش هم آب زد. کریس چشمانش را باز کرد، اما تندتند پلک می‌زد. بعد نشست.

همان‌طور که والکیری را نگاه می‌کرد، گفت: «شکستن یک عهد.»

والهالا دستی روی صورت کریس کشید و گفت: «تو زن جالبی هستی. عینکت را بزن.»

والهالا موهای کریس را نوازش کرد و با آنکه هر دو عینک دودی به چشم زده بودند، پائولو می‌دانست که همچنان دارند همدیگر را نگاه می‌کنند.

از در عجیب در دل کوه گذشتند.

والهالا به طرف بقیه‌ی والکیری‌ها برگشت: «برای عشق. برای پیروزی. برای جلال خداوند.»

درست همان عبارتی که **جی** استفاده کرده بود. کلمات آن‌هایی که فرشته‌ها را می‌شناسند.

آن موجودات وحشی که تا آن موقع ساکت و بی‌حرکت مانده بودند، به هیاهو درآمدند. والکیری‌ها موتورهایشان را روشن کردند و ابر گرد و غبار به هوا برخاست. بعد زن‌ها همان مانوری را انجام دادند که در پمپ بنزین کردند، نزدیک همدیگر راندند. و چند دقیقه‌ی بعد، پشت کوه از نظر ناپدید شدند.

والهالا به طرف کریس و پائولو چرخید.

گفت: «برویم داخل.»

دری در کار نبود، بلکه فقط یک نرده‌ی آهنی به چشم می‌خورد. روی آن هم علامتی با این نوشته بود:

**خطر**
**طبق قانون دولت فدرال**
**ورود افراد متفرقه ممنوع است.**
**خاطیان تحت تعقیب قرار خواهند گرفت.**

والکیری گفت: «اعتنا نکنید. دیگر وقت برای نگهبانی از اینجا نمی‌گذارند.»

آنجا، معدن قدیمی و متروک طلا بود. والهالا که با خودش چراغ‌قوه داشت، جلو افتاد و دقت می‌کردند مبادا سرشان به میله‌ها بخورد. پائولو متوجه شد که کف تونل، اینجا و آنجا فروریخته. احتمالاً خطرناک بود، اما الان وقتی نبود که بخواهد به این چیزها فکر کند.

همان‌طور که به عمق بیشتری می‌رفتند، دما کاهش پیدا کرد و حتا می‌شد گفت که مطبوع شده بود. پائولو نگران کمبود هوا بود، اما والهالا طوری حرکت می‌کرد که انگار آنجا را خوب می‌شناسد. احتمالاً مواقع زیادی می‌آمد آنجا و خب، تا به حال زنده مانده بود. الان وقت فکر کردن به این موضوع هم نبود.

بعد از اینکه حدوداً ده دقیقه راه رفتند، والکیری ایستاد. کف زمین نشستند و او چراغ را وسط دایره‌شان گذاشت.

گفت: «فرشته‌ها بر آن‌هایی ظاهر می‌شوند که نور را می‌پذیرند. و عهد خود را با تاریکی می‌شکنند.»

پائولو جواب داد: «با تاریکی عهدی ندارم. یک زمانی داشتم، اما دیگر نه!»

«من از عهد با ابلیس یا شیطان صحبت نمی‌کنم! یا چه می‌دانم، با ...» و بعد نام چندین شیطان را پشت سر هم گفت. چهره‌اش غریب به نظر می‌آمد.

پائولو حرفش را قطع کرد: «این نام‌ها را به زبان نیاور. خدا در کلمات است و شیطان هم همین‌طور.»

والهالا خندید. «به نظر می‌رسـید که دَرسـت را خوب یاد گرفته‌ای. حالا عهد را بشکن.»

پائولو تکرار کرد. «من عهدی با شرّ ندارم.»

«از عهدت با شکست می گویم.»

پائـولو به یـاد حرف **جی** افتاد؛ به نابود کردن آنچه بیشـتر از همه دوستش داریـم. اما جـی چیـزی از عـهـد و پیـمان نگـفتـه بـود. امـا پائـولو را آن‌قـدر خـوب می‌شـنـاخت کـه بداند پائـولو عهدش را با شـرّ مدت‌ها پیش شکسته. سکوتِ درون معدن از سکوت صحرا سنگین‌تر بود. به‌جز صدای والهالا، هیچ صدای دیگری نمی‌آمد و صدای والهالا هم خیلی متفاوت بود.

اصـرار کرد: «ما قراری میان خود داریم: زمانی که پیروزی ممکن اسـت، فتح نکنیم.»

پائولو برای سومین بار گفت: «من همچو عهدی ندارم.»

«همـه دارند. جایی در زندگی‌مان، همه چنین قراری می گذاریم. به همین خاطر است که فرشته‌ای با شمشیر آتشین در دروازه‌ی بهشت ایستاده تا فقط به آن‌هایی اجازه‌ی ورود بدهد که آن عهد را زیر پا گذاشته‌اند.»

کریس با خود گفت، بله! راست می گوید. همه همچو عهدی دارند.

والهالا یک‌بار دیگر لحن صدایش را عوض کرد و پرسـید: «به نظرت من زن جذابی هستم؟»

پائولو جواب داد: «تو زن زیبایی هستی.»

«یک روز، وقتی هنوز نوجوان بودم، دیدم بهترین دوستم دارد گریه می کند. ما را نمی‌شد از هم جدا دید و عجیب همدیگر را دوست داشتیم. از او پرسیدم چه اتفاقی افتاده. وقتی که اصرار کردم بگوید، گفت نامزدش عاشق من شده. من خبر نداشتم و آن روز این عهد را بستم. از آن به بعد، بدون اینکه بدانم چرا، وزنم بالا رفت، زیاد به هیکلم توجه نکردم و زشت شدم.چرا که، ناخودآگاه، حس کردم زیبایی من به نفرینی مبدل شده و به بهترین دوستم آسیب زده.

'دیری نگذشت که حتا معنای زندگی‌ام را هم نابود کردم. چرا که دیگر مراقب خودم نبود. کم‌کم به جایی رسیدم که همه‌چیز زندگی‌ام تحمل‌ناپذیر شده بود: به مردن فکر می‌کردم.»

والهالا خندید.

«می‌بینی که! عهدم را شکستم.»

پائولو گفت: «حق با توست. تو زیبایی.»

کریس هم گفت: «بله، راست می‌گویی. تو خیلی قشنگی.»

والکیری ادامه داد: «ما در دل کوهیم. بیرون، خورشید دارد می‌تابد و اینجا فقط تاریکی است. اما دمای هوا خوب است، می‌توانیم بخوابیم و نگران چیزی نباشیم. این همان تاریکیِ عهد است.»

دستش را به طرف زیپ کت چرمی‌اش دراز کرد.

گفت: «عهد را بشکن. برای جلال پروردگار، برای عشق، برای پیروزی.»

آرام زیپ کتش را پایین آورد.

نور چراغ باعث شد مدال طلایی روی سینه‌اش برق بزند.

گفت: «بگیرش.»

پائولو، مدال را گرفت. ملک مقرب، میکائیل.

«از گردنم درش بیاور.»

پائولو مدال را درآورد و در دستش گرفت.

«هر دوتان مدال را بگیرید، با هم.»

ناگهان کریس تند و تند گفت: «احتیاج ندارم فرشته‌ام را ببینم! احتیاج ندارم. همین که باهاش صحبت کنم کافی است.» از وقتی وارد معدن شده بودند، این اولین بار بود که این‌طور حرف می‌زد.

پائولو مدال را در دستش گرفت.

کریس آرام‌تر شد و گفت: «من با فرشته‌ام صحبت کرده‌ام. می‌دانم که می‌توانم و همین‌قدر هم خوب است.»

پائولو حرفش را باور نکرد. اما والهالا می‌دانست حقیقت دارد. بیرون که بودند، در چشم‌هایش خوانده بود. ضمناً می‌دانست فرشته‌اش از او خواسته با شوهرش آنجا بیاید.

با این‌همه، مجبور بود شجاعتش را امتحان کند. قانون سنت همین بود.

والکیری گفت: «باشد.» بعد ناگهان چراغ را خاموش کرد. تاریکی مطلق همه‌جا را فراگرفت.

به پائولو گفت: «دور گردنت بیندازش و با هر دو دست نگهش دار. انگار که دعا می‌کنی.»

پائولو همان‌طور که والکیری گفته بود، انجام داد. از تاریکیِ چنین شدیدی می‌ترسید و چیزهایی را به خاطرش می‌آورد که ترجیح می‌داد در یادش زنده نشود.

حس کرد والهالا از پشت سر به او نزدیک می‌شود. با دستش سر او را لمس کرد.

ظلمت تقریباً جامد و یکپارچه به نظر می‌رسید. هیچ‌چیز، حتا سر سوزنی نور، به آنجا راه نداشت.

والهالا به زبانی بیگانه شروع به نیایش کرد. اولش پائولو سعی کرد از کلماتی که می‌گفت سر دربیاورد. بعد، همان‌طور که انگشت‌های والهالا به طرف سرش می‌آمد، پائولو حس کرد که مدال دارد داغ می‌شود. بر گرمای دست‌هایش تمرکز کرد.

تاریکی، چهره عوض می‌کرد. صحنه‌های مختلفی از زندگی‌اش از جلوی چشم‌هایش گذشت. نور و سایه، نور و سایه و... ناگهان، باز در تاریکی بود.

از والکیری خواهش کرد. «نمی‌خواهم این یادم بیاید...»

«به خاطر بیاور! هرچه هست؛ سعی کن دقیقه به دقیقه‌اش به یادت بیاید.»

تاریکی وحشت در دل او انداخت، وحشتی که چهارده سال قبل تجربه کرده بود.

بیدار که شد، یادداشتی روی میزش بود: «دوستت دارم. زود برمی گردم.» پایین برگه، تاریخ را هم نوشته بود: «۲۵ مه ۱۹۷۴.»

بانمک بود. روی یادداشت اظهار عشق، تاریخ نوشته بود.

کمی منگ از خواب بیدار شـــده بود و هنوز به خاطر خواب دیشبش گیج بود. در خوابش، کارگردان استودیو به او پیشنهاد شغل داده بود. احتیاج به شغل نداشت: در اصل کارگردان بیشتر شبیه کارمند او رفتار می کرد؛ هم با او و هم شـــریکش. و آلبوم‌های آن‌ها در صدر جدول پرفروش‌ها بود و هزاران نســـخه فروش می‌رفت و از گوشه و کنار برزیل نامه برایشان می‌رسید که می‌پرسیدند: «جامعه‌ی جایگزین» چیست.

با خودش گفت، تنها کاری که باید بکنی این است که به کلمات ترانه گوش کنی. در اصل؛ آهنگ نبود. بلکه یک ورد از مراســـمی جادویی بود، همراه با کلمات وحش در کتاب مکاشفه‌ی یوحنا که با صدای پایین در پس‌زمینه‌ی کار خوانده می‌شد. هر کس آهنگ را می‌خواند، نیروهای تاریکی را بیدار می کرد. و همه هم داشتند آهنگ را می‌خواندند.

او و شـــریکش قبلاً ترتیب همه کار را داده بودند. پولی را که از حق انتشار ترانه‌ها به دست آورده بودند، صرف خرید یک استودیو نزدیک ریودوژانیرو کرده بودند. آنجا، بدون آنکه دولت نظامی بو ببرد، چیزی را از نو آفریده بودند

که تقریباً صد سال پیش «وحش»[1] سعی کرده بود در سفالو، در جزیره‌ی سیسیل انجـام دهد. اما وحش را مقامات ایتالیا تبعید کـرده بودند. وحش در خیلی از جاهای دیگر هم آدم‌ها را از راه راسـت منحرف کرده بود. اما تعداد پیروانش آن‌قدرها زیاد نشد و نمی‌دانست چطور باید پول جمع کند. وحش به همه گفته بود که عددش ۶۶۶است و آمده تا دنیایی خلق کند که ضعیف به قوی خدمت کند و تنها قانون این باشـد که هر کس هر کاری دلش می‌خواهد انجام بدهد. اما نمی‌دانست چطور افکارش را منتشر کند. آدم‌های کمی حرف‌های وحش را جدی گرفته بودند.

او و شریکش، رائول سِیشاس، خیلی با هم فرق داشتند. رائول آواز می‌خواند و همه‌ی کشور می‌شنید. جوان بودند و داشتند پول جمع می کردند. بله، درست بود که کشور در دستان یک حکومت دیکتاتوری نظامی بود، اما دولت حواسش به چریک‌ها بود. نمی توانستند وقتشان را برای یک خواننده‌ی راک تلف کنند. تازه برعکس، مقامات احسـاس می کردند که موسیقی راک جوان‌های کشور را از کمونیسم دور نگه می‌دارد.

کنار پنجره ایسـتاده بود و قهوه می‌خورد. می‌خواسـت برود قدمی بزند و بعد شریکش را ببیند. مشکلی با این قضیه نداشت که کسی او را نمی‌شناخت و رفیقش مشهور بود. مسئله‌ی مهم این بود که داشتند پول درمی آوردند و این موضوع به آن‌ها اجازه می‌داد افکارشان را به عمل دربیاورند. آدم‌های اهل موسیقی و اهل جادو ـ آه، آن‌ها می‌دانستند! ناشناس بودنش در بین عوام خیلی مسخره بود. بارها شده بود که درباره‌ی کارهایش تعریف و تمجید بشنود و لذتش را تجربه کند، بی آنکه فرد تمجید کننده بداند سازنده‌ی کار همان اطراف ایستاده.

کفش‌های کتانی‌اش را پوشید. وقتی بندش را می‌بست، سرش گیج رفت.

سرش را بالا آورد. آپارتمان تاریک‌تر از آنچه باید به نظر می‌رسید. خورشید داشت بیرون می‌درخشید و او همین الان کنار پنجره بود. چیزی داشت می‌سوخت؛

---

۱. موجودی در کتاب مکاشفه‌ی یوحنا از کتاب مقدس، که در آخرالزمان ظهور می‌کند و مردم را به گمراهی می‌کشد. دجال. م.

شـــاید یکی از وسایل برقی بود، چرا که اجاق به شیر گاز وصل نبود. به اطراف خانه نگاه کرد. چیزی نبود.

هوا ســـنگین بود. تصمیم گرفت همان موقع برود بیـــرون. هرطور بود، بند کفش‌هایش را بست و برای اولین بار، پذیرفت که حالش خوب نیست.

با خودش گفت، نکند به خاطر چیزی باشد که خورده‌ام. اما او وقتی غذای فاسد می‌خورد، معمولاً تمام بدنش واکنش نشان می‌داد، دیگر این را می‌دانست. احساس تهوع نداشت و بعید بود بخواهد بالا بیاورد. فقط یک‌جور گیجی بود که به نظر نمی‌رسید بخواهد تمام شود.

تاریکی. تاریکی بیشتر شد؛ به نظر می‌رسید ابری خاکستری دور تا دورش را گرفت. دوباره احســـاس ســـر گیجه کرد. بله! حتماً به خاطر چیزی بوده که خورده، یا شـــاید تأثیر ال‌اس‌دی بود. اما او که پنج سال بود ال‌اس‌دی مصرف نکرده بود. آثار تأخیری ال‌اس‌دی شش ماه بعد از ترک ناپدید می‌شد و دیگر برنمی‌گشت.

ترسیده بود. باید بیرون می‌رفت.

در را باز کرد. سر گیجه می‌آمد و می‌رفت و احتمالاً در خیابان حالش بدتر می‌شد. بهتر بود خانه می‌ماند و صبر می‌کرد. یادداشت روی میز بود و زن احتمالاً خیلی زود سر و کله‌اش پیدا می‌شد؛ می‌توانست منتظر بماند. با هم می‌رفتند داروخانه یا دکتر؛ گو اینکه از دکتر نفرت داشت. بعید بود جدی باشد. هیچ کس در بیست و شش سالگی دچار حمله‌ی قلبی نمی‌شد.

هیچ کس.

روی مبل نشســـت. باید حواسش را پرت چیزی می‌کرد. نباید به آمدن زن فکر می‌کرد، وگرنه زمان از این هم آهســـته‌تر می‌گذشت. سعی کرد روزنامه بخواند، اما ســـر گیجه و منگی می‌آمد و می‌رفت و هربار قوی‌تر می‌شد. چیزی داشت او را به سمت سیاهچاله‌ای می‌کشید که انگار وسط سالن دهان گشوده بود. کم کم سر و صداهایی شنید... صداهای خنده، حرف زدن، شکستن اشیا.

تا به حـال این اتفاق نیفتاده بود؛ هیچ‌وقت! هروقـت اتفاقی این‌طوری برایش می‌افتاد، می‌دانست به خاطر مواد است و توهم ناشی از آن، و زمان که بگذرد از بین می‌رود. اما این یکی... این یکی عجیب واقعی بود!

نه، نه! واقعی نبود. واقعیت، قالیچه بود و پرده و قفسه‌ی کتاب و میز قهوه با خرده‌های نان رویش. سعی کرد روی صحنه‌ی اطرافش تمرکز کند؛ اما احساس حضور آن سیاهچاله در برابرش، آن آواها، همه ادامه داشت.

هیچ کدام از این چیزها واقعاً اتفاق نمی‌افتاد. مطمئناً! او شش سال تمام جادوگری کرده بود. همه‌ی آیین‌ها را انجام داده بود. می‌دانسـت تمام این احساس‌ها، اثر تلقین و اثری روانی است که با تخیلاتش بازی می‌کرد. نه بیشتر.

وحشتش بیشتر و بیشتر می‌شد و گیجی‌اش شدیدتر. گیجی به بیرون بدنش راه پیدا کرده بود و به طرف دنیایی تاریک می‌رفت، به طرف آن خنده‌ها، آن آواها و آن قیل و قال‌ها. واقعاً!

به خود گفت، نباید بترسم. ترس همه‌چیز را برمی‌گرداند.

سـعی کرد خودش را کنترل کند، به طرف ظرفشویی رفت و صورتش را شست. کمی بهتر شد؛ انگار آن احساس‌ها از بین رفته باشد. کتانی‌هایش را پوشید و سعی کرد همه‌چیز را فراموش کند، داشت با این فکر بازی‌بازی می‌کرد که به شریکش بگوید به خلسه فرورفته و با شیاطین ارتباط برقرار کرده.

اما همین که به این موضوع فکر کرد، گیجی‌اش برگشـت ــ خیلی قوی‌تر از قبل.

در یادداشت نوشته بود: «زود برمی‌گردم.» و هنوز نیامده بود!

با خودش گفت، هیچ‌وقت موقع تمرکز در سـطح اثیری به جایی نرسیدم. هیچ‌وقت چیزی ندیدم. نه فرشـته‌ای، نه شـیطانی، نه روح مُرده‌ای. وحش در خاطراتش نوشته بود که می‌توانسته به بعضی چیزها موجودیت بدهد، اما دروغ می‌گفت. وحش، هیچ‌وقت این اندازه پیشرفت نکرده بود. او می‌دانست. وحش

شکست‌خورده بود. او از افکار وحش خوشش می‌آمد، چون که یاغیانه و شیک بود. ضمن اینکه آدم‌های کمی به گوششان خورده بود. آدم‌ها همیشه به کسانی بیشتر احترام می‌گذارند که حرفشان را کسی نمی‌فهمد. مثل هار کریشنا، فرزندان خدا، کلیسای شیطان، ماهاریشی. همه کس آن‌ها را می‌شناسد. وحش، اما، فقط برای خواص بود! در یکی از کتاب‌هایش از قانون قدرتمندان می‌گفت داشت. تصویر وحش روی جلد گروه موسیقی باشگاه قلب‌های تنهای گروهبان پپر[1]، یکی از معتبرترین آلبوم‌های بیتل‌ها بود و تقریباً هیچ کس چیزی از این موضوع نمی‌دانســت. شاید حتا خود بیتل‌ها هم نمی‌دانستند وقتی عکس را روی آلبوم می‌گذارند، دارند چه کار می‌کنند.

تلفن زنگ زد. شــاید نامزدش بود. اما او نوشته بود: «زود برمی‌گردم»، چرا باید تلفن بزند؟

مگر اینکه اتفاقی افتاده باشد.

به همین خاطر نیامده بود. فاصله‌ی میان حمله‌های سرگیجه کمتر و کمتر می‌شد و همه‌چیز داشت دوباره تیره و تار می‌شد. می‌دانست ــ چیزی به او می‌گفت ــ که نباید بگذارد این حس بر او غلبه کند. امکان داشت اتفاق وحشتناکی بیفتد. شــاید وارد آن تاریکی می‌شد و هرگز برنمی‌گشــت. به هر بهایی که می‌شد، باید خودش را حفظ می‌کرد. باید ذهنش را اشــغال می‌کرد، وگرنه آن چیز بر او چیره می‌شد.

تلفن. بر تلفن تمرکز کرد. صحبت کردن، حرف زدن، فکر کردن به چیزهای دیگر، ذهنش را از آن تاریکی منحرف می‌کرد. تلفن، معجزه بود؛ راه‌حل بود. می‌دانست. می‌دانست نمی‌تواند تسلیم شود. باید تلفن را جواب می‌داد.

«الو؟» صدای زنی بود. اما نامزدش نبود. آرژلس[2] بود. «پائولو؟»

جواب نداد.

«پائولــو! صدایــم را می‌شــنوی؟ بایــد بیایی خانــه‌ی من! اتفــاق عجیبی دارد می‌افتد!»

---

1. Sgt. Pepper’s Lonely Hearts Club Band
2. Argéles

«چه اتفاقی؟»

«تو می‌دانی! تو را به خدا، بیا برایم توضیح بده!»

قبل از آنکه چیزی بشنود که نمی‌خواهد، گوشی را قطع کرد. پس ماجرا به خاطر تأثیر مواد مخدر نبود. علایم جنون هم نبود. حمله‌ی قلبی هم نبود. واقعیت داشت. آرژلس هم آیین‌ها را به جا می‌آورد و «این جریان»، برای او هم داشت رخ می‌داد.

وحشت بَرَش داشت. چند دقیقه، بدون آنکه فکر کند، نشست و تاریکی کم‌کم او را در خود گرفت و نزدیک‌تر و نزدیک‌تر آمد و کاری کرد که پائولو به سمت لبه‌های دریای مرگ گام بردارد.

داشت می‌مرد... به خاطر کارهایی که اعتقاد نداشت و انجام داده بود، به خاطر آدم‌های زیادی که ندانسته داخل ماجرا کرده بود، به خاطر این همه پلیدی که به نام خودش پراکنده بود. او می‌مُرد و تاریکی ادامه می‌یافت، چرا که داشت حالا خودش را تجلی می‌بخشید، درست جلوی چشمانش؛ نشان داد که همه‌چیز روزی از کار می‌افتد، و بهای دورانی را طلب می‌کند که در آن، از آن‌ها استفاده شده است، و او باید بهایش را بپردازد. چرا که قبل از شروع، قیمتش را نپرسیده، و فکر می‌کرده رایگان است، که همه‌چیز دروغ و ساخته‌ی ذهن است!

سال‌هایی که در مدرسه‌ی یسوعیون گذارنده بود، به خاطرش آمد و دعا کرد تا قدرتی را که می‌خواهد، پیدا کند و به کلیسا برگردد، آمرزش بخواهد، و دعا کند تا دست‌کم خدا روح او را نجات بدهد. باید قادر باشد این کار را بکند. فهمید تا زمانی که ذهنش را مشغول نگه دارد، می‌تواند بر گیجی غلبه کند، دست‌کم تا اندازه‌ای که بتواند به کلیسا برود، وقت می‌خواست... چه فکر مسخره‌ای!

به قفسه‌ی کتاب‌ها نگاه کرد و عزمش را جزم کرد تا حساب کند چند صفحه‌ی موسیقی دارد؛ هرچه باشد این کار را همیشه می‌کرد! بله، خیلی مهم بود که تعداد را دقیق بداند، و شروع به شمارش کرد: یک، دو، سه... توانست! می‌توانست بر گیجی و سیاهچاله‌ای که او را به خود می‌کشید، غلبه کند. همه‌ی آلبوم‌ها را شمرد و بعد دوباره شمرد تا مطمئن شود درست شمرده. حالا نوبت

کتاب‌ها بود. باید می‌شمرد تا بداند چند تا کتاب دارد. بیشتر از صفحه‌هایش کتاب داشت؟ شروع به شمارش کرد. سر گیجه را متوقف کرده بود و هنوز کتاب‌های زیادی مانده بود که بشمرد و مجله‌ها هم همین‌طور. و روزنامه. او همه‌چیز را می‌خواست بشمرد، بنویسد و صورت بردارد تا واقعاً بداند صاحب چند تا چیز است. خیلی مهم بود.

وقتی صدای چرخش کلید را در قفل شنید، داشت ظروف نقره‌اش را می‌شمرد. بالاخره رسید خانه. اما نباید می‌گذاشت حواسش پرت شود. حتا نمی‌توانست راجع به اینکه چه اتفاقی دارد می‌افتد، حرف بزند. هر لحظه ممکن بود همه‌چیز تمام شود. مطمئن بود.

زن مستقیماً آمد توی آشپزخانه و پائولو را بغل کرد و زد زیر گریه.

«کمک کن! اتفاق عجیبی دارد می‌افتد. می‌دانی چه اتفاقی! کمک کن!»

نمی‌خواست تعداد ظروفش را گم کند... نجاتش در همین بود. ذهنت را مشغول نگه دار. بهتر می‌شد اگر او نمی‌آمد. کمکی نمی‌کند. او هم مثل آرژلس است. خیال می‌کند پائولو همه‌چیز را می‌داند و بلد است چطور قضیه را تمام کند.

طوری فریاد زد که انگار جن‌زده شده: «ذهنت را مشغول کن! ببین چند تا آلبوم آهنگ داری! و چند تا کتاب؟!»

زن بدون اینکه بفهمد پائولو چه می‌گوید، او را نگاه کرد. بعد مثل روبوت به طرف قفسه رفت.

اما به آنجا نرسید. ناگهان خود را روی زمین انداخت. تند و تند گفت: «مادرم را می‌خواهم.. مادرم کجاست؟»

پائولو هم مادرش را می‌خواست. می‌خواست به والدینش زنگ بزند و کمک بخواهد. از پدری و مادری کمک بخواهد که هیچ‌وقت نمی‌دید و اهل طبقه‌ی بورژوا بودند، یعنی طبقه‌ای که او مدت‌ها پیش ترک کرده بود. سعی کرد دوباره

به سراغ ظروف نقره‌ای برود، اما زن آنجا بود و مثل بچه‌ها جیغ می کشید و گریه می کرد و موهای سرش را چنگ می‌زد.

از حدّ توانش بیشتر بود. او مسئول همه‌ی اتفاقی بود که داشت می‌افتاد، چرا که او را دوست داشت و به او اعمال جادو گری را یاد داده بود و وعده کرده بود به چیزی که می خواهد می‌رسد و اوضاع روزبه‌روز بهتر می شود (هرچند که خودش ولو یک لحظه به این حرف اعتقاد نداشت!) حالا، زن آمده بود پیش او و التماس می کرد پائولو کمکش کند و به او اعتماد کرده بود، اما او هیچ نمی‌دانست چه کار کند.

یک لحظه، به ذهنش رسید حرفش را به صورت دستور بزند، اما همان لحظه شمارش ظروف نقره از دستش رفت و سیاهچاله ناگهان با قدرتی بیشتر بر گشت.

پائولو گفت: «تو کمک کن. نمی‌دانم چه کار کنم.»

و زد زیر گریه.

داشت از ترس گریه می کرد، درست مثل بچگی‌هایش. و پدر و مادرش را صدا کرد، مثل زن.

تمام بدنش از عرق سرد پوشیده شده بود و شک نداشت که می‌میرد. دست زن را گرفت و دستان زن هم سرد بود، هرچند لباس‌هایش سر تا پا خیس عرق شده بود. به حمام رفت تا صورتش را بشوید ــ قبلاً هم وقتی که تأثیرات مواد خیلی قوی بود، عادت داشت این کار را بکند. شاید این کار در مورد «این چیز» هم جواب می‌داد. راهرو بی‌پایان به نظر می‌رسید و این چیز، هرچه بود، حالا قوی‌تر شده بود. پائولو دیگر نه آلبوم‌هایش را می‌شمرد نه کتاب‌ها و مدادها و ظروف نقره‌اش را. جایی برای قایم شدن نبود.

«آب جاری.»

ایـن فکر از جایی پرت از ذهنش که تاریکی هنوز در آن نفوذ نکرده بود، پیدا شد. آب جاری! بله، تاریکی، هذیان، جنون، این‌ها همه قدرت داشتند؛ اما چیزهای دیگری هم بود!

همان‌طور که داشت صورتش را آب می‌زد، به زن گفت: «آب جاری! آب جاری، شر را دور می کند.»

زن قطعیت را در صدایش حس کرد. او همه‌چیز را می‌دانست و نجاتش می‌داد.

پائولو، دوش آب را باز کرد و هر دو خود را زیر دوش انداختند ــ با لباس‌ها و مدارک و پول‌هایشان.

آب سرد، بدنشان را خیس کرد و برای اولین بار بعد از اینکه بیدار شده بود، احساس رهایی کرد. سرگیجه از بین رفت. دو سه ساعت زیر آب دوش ماندند، بی آنکه حرف بزنند، از ترس و سرما می‌لرزیدند. فقط یک‌بار از زیر دوش آمدند بیرون تا به آرژلس تلفن بزنند و بگویند همین کار را بکنند. سرگیجه سریعاً برگشت و مجبور شدند دوباره به دوش پناه ببرند. زیر دوش، همه‌چیز آرام به نظر می‌رسید، اما عمیقاً احتیاج داشتند بدانند چه اتفاقی دارد می‌افتد.

پائولو گفت: «هیچ‌وقت باور نکردم.»

زن بدون اینکه بفهمد، به پائولو نگاه کرد. دو سال قبل، دو نفر هیپیِ بی‌پول بودند، و حالا آهنگ‌های او را همه‌جای کشور می‌شنیدند. در اوج موفقیت بود ــ گو اینکه آدم‌های کمی او را به اسم می‌شناختند و او گفته بود که این موفقیت نتیجه‌ی آیین‌های جادویی و مطالعات علوم غریبه و قدرت جادوگری بوده.

ادامه داد: «هیچ‌وقت باورم نمی‌شد. وگرنه امکان نداشت پا به این مسیرها بگذارم! هیچ‌وقت خودم یا تو را به خطر نمی‌انداختم.»

زن گفت: «به خاطر خدا کاری کن! نمی‌شود که تا ابد زیر دوش بمانیم.»

دوباره از زیر دوش آمد بیرون تا ببیند سرگیجه و سیاهچال هنوز هم آنجا هست یا نه. به قفسه‌ی کتاب‌ها رفت و با کتاب مقدس برگشت. کتاب مقدس را فقط به این خاطر در خانه نگه می‌داشت که مکاشفه‌ی یوحنا را بخواند و از سلطنت وحش اطمینان پیدا کند. مثل پیروان وحش هر کاری را که لازم است، انجام داده بود، اما در قلبش، هیچ کدام از این چیزها را باور نداشت.

گفت: «بیا دعا کنیم.» احســاس مســخره بودن کرد. چون در برابر زنی که این همه ســال ســعی کرده بود در نظرش تأثیر گذار باشد، ناامید و دلسرد مانده بــود. او ضعیف بود و نزدیک بود بمیرد. حالا مجبور بود خودش را حقیر کند و بــرای آمرزش، التماس کند. آنچه حالا برایش مهم بود، نجات روحش بود. معلوم شده بود تمامش حقیقت دارد.

کتاب مقدس را در آغــوش گرفتند و دعاهایی را که از دوران بچگی یاد گرفته بود، از بر خواند: دعای «ای پدر ما که در آسمان‌هایی»، دعای «آوه ماریا»، «اعتقادنامه‌ی رسولان». اولش زن حاضر به همراهی با او نبود، بعد کم کم با او همراهی کرد.

پائولو کتاب را به‌طور استخاره باز کرد. آب روی صفحات کتاب می‌رفت، اما پائولو می توانست داستان شخصی را بخواند که از عیسا چیزی خواسته بود و عیسا گفت او باید ایمانش را حفظ کند. مرد پاسخ داد: «خداوندا! ایمان دارم... لیکن مرا در تردیدم کمک کن.»

در میان سر و صدای رفتن آب دوباره فریاد زد. «خداوندا! ایمان دارم؛ لیکن مرا در تردیدم کمک کن.»

در میان هق‌هق گریه‌اش، این بار نجوا کرد: «خداوندا ایمان دارم! لیکن مرا در تردیدم کمک کن.»

سخت احساس آرامش کرد. اگر شر دهشتناکی که تجربه کرده بود به‌راستی وجود داشت، پس ملکوت آسمان‌ها هم به حتم حقیقت داشت و همراه با آن، هر چیز دیگری که آموخته بود و در طول زندگی‌اش انکار کرده بود.

هر چند می‌دانست زن دیگر هر گز یک کلمه حرف او را باور نخواهد کرد، به او گفت: «زندگی ابدی وجود دارد. دیگر اهمیتی نمی‌دهم که بمیرم. تو هم از مرگ نباید بترسی.»

زن جواب داد: «نمی ترســم. نمی ترســم، اما خیال می کنم ناعادلانه است. حیف است.»

هر دو بیست و شش سالشان بود. واقعاً حیف بود.

پائولو جواب داد: «ما هرچیزی را که هم‌سن و سال‌هایمان می‌توانند از سر بگذرانند، تجربه کرده‌ایم. اکثر آدم‌ها حتا به این حد نزدیک نمی‌شوند.»

زن گفت: «حق با توست. مردن راحت است.»

پائولو صورتش را بالا برد و زیر دوش گرفت. صدای آب در گوش‌هایش مثل تندر پیچید. دیگر نه فریاد می‌زد و نه ترسی داشت؛ فقط داشت جواب گستاخی‌هایش را می‌دید.

تکرار کرد: «خداوندا! ایمان دارم؛ لیکن مرا در تردیدم کمک کن.» بعد ادامه داد: «می‌خواهیم معامله کنیم. ما حاضریم همه‌چیزمان، همه‌چیزمان را برای رستگاری روحمان بدهیم. زندگی‌مان را می‌دهیم یا هرچیزی که صاحب آن هستیم. لطفاً بپذیر ای خدا.»

زن با غیض و نفرت پائولو را نگاه کرد. مردی که این‌قدر ستایش می‌کرد. مردی قدرتمند و مرموز و شجاع که این‌قدر تحسینش می‌کرد، که آن‌همه آدم را به جامعه‌ی جایگزین دعوت کرده بود، که از دنیایی که همه‌چیز در آن مجاز است موعظه کرده بود، دنیایی که اقویا بر ضعیفان فرمان بدهند، حالا روبه‌رویش بود و فریاد می‌زد و مادرش را می‌خواست و مثل بچه‌ها دعا می‌کرد و می‌گفت علت شجاعتش این بوده که به هیچ‌چیز اعتقاد نداشته.

پائولو رو برگرداند و گفت هر دو باید حواسشان باشد و معامله را انجام بدهند. زن هم این کار را کرد.

او مردش را، ایمانش را، امیدش را از دست داده بود. چیز دیگری نداشت از دست بدهد.

بعد پائولو دستش را روی شیر آب گذاشت و آرام آن را بست. حالا می‌شد راحت بمیرند؛ خدا آن‌ها را بخشیده بود.

جریان آب به چکه‌های آب بدل شد و بعد سکوت محض. هر دو که مثل موش آب کشیده بودند، همدیگر را نگاه کردند. سرگیجه و سیاهچاله و قهقهه و سر و صداها، همه و همه، از بین رفته بود.

روی پاهای یکی از زن‌ها سرش را گذاشته بود گریه می‌کرد. دست زن داشت موهایش را نوازش می‌کرد.

در میان هق‌هق گریه گفت: «من عهد بستم.»

زن جواب داد: «نه! معامله بود.»

پائولو، مدال ملک مقرب را چنگ زد. بله! معامله‌ای بود و تنبیه هم دشوار. دو روز بعد از آن روز صبح در سال ۱۹۷۴، پلیس سیاسی برزیل آن‌ها را به جرم انحراف اذهان با تبلیغ جامعه‌ی جایگزین زندانی کرد. او را در سلولی تاریک، مثل همان سیاهچاله که در اتاق نشیمن دیده بود، حبس کردند. بعد به مرگ تهدیدش کردند، شکنجه‌اش دادند، اما همه‌ی این‌ها جزو معامله بود. از زندان که آزاد شد، با شریکش به هم زد و تا مدت‌های مدید از دنیای موسیقی طردش کردند. هیچ‌کس به او شغل نمی‌داد. اما این هم بخشی از معامله بود.

بقیه‌ی اعضای گروه، معامله نکرده بودند. از «سیاهچاله» نجات پیدا کردند و او را بزدل خواندند. دوستانش، امنیتش و علاقه‌اش را به زندگی از دست داد. تا چند سال می‌ترسید به خیابان برود. شاید آن گیجی برمی‌گشت و یا پلیس دوباره سر و کله‌اش پیدا می‌شد. از آن بدتر اینکه بعد از خلاصی‌اش از زندان، دیگر نامزدش را ندید. گاهی از معامله پشیمان می‌شد ـ بهتر بود می‌مرد تا آن‌طور زندگی می‌کرد.

اما دیگر برای بازگشت دیر بود.

والهالا گفت: «عهدی بسته بودی. چه بود؟»

«قول دادم رؤیاهایم را کنار بگذارم.»

تا هفت سال، بهای معامله‌اش را می‌پرداخت. اما خدا بخشنده بود و به او اجازه داد تا زندگی‌اش را از نو بسازد. رئیس استودیوی ضبط، همان که آن روز صبح ماه مه خوابش را دیده بود، کاری به او پیشنهاد کرد و تنها دوستش شد. به کار آهنگسازی برگشت، اما هر بار کارش موفق از آب درمی‌آمد، اتفاقی ناخوشایند می‌افتاد و همه‌چیز دوباره به هم می‌ریخت.

یاد حرف‌های **جی** افتاد: «آدم‌ها، چیزی را که دوست دارند، می‌کشند.»

گفت: «همیشه خیال می‌کردم بخشی از معامله‌ام بوده.»

والهالا گفت: «نه. خدا سختگیر بود، اما تو از او سخت‌تر گرفتی.»

«قول دادم دیگر رشد نکنم. خیال می‌کردم دیگر نمی‌توانم به خودم اعتماد کنم.»

والکیری سر پائولو را به سینه‌ی برهنه‌اش گرفت.

گفت: «از دلهره‌ات بگو. همان دلهره‌ای که در ناهارخانه در چشم‌هایت دیدم.»

«وحشت...» نمی‌دانست چطور شروع کند، چرا که خیال می‌کرد احتمال دارد مزخرف و پوچ به نظر بیاید. «وحشت نمی‌گذارد شب‌ها بخوابم یا در طول روز استراحت کنم.»

حالا کریس منظور فرشته‌ی خودش را می‌فهمید. او باید اینجا می‌بود و این را می‌شنید، چرا که امکان نداشت پائولو این حرف را به او بگوید...

«... حالا همسری دارم که عاشقش هستم، با جی آشنا شدم، جاده‌ی مقدس را تا سانتیاگو طی کردم، کتاب نوشته‌ام. از نو به رؤیاهایم اعتقاد پیدا کرده‌ام و وحشتم از همین است. چرا که همه‌چیز همان‌طور پیش می‌رود که می‌خواهم و می‌دانم به‌زودی همه‌ی این‌ها نابود می‌شود.» گفتن این حرف وحشتناک بود.

هیچ‌وقت به کسـی نگفته بود؛ حتا به خودش. می‌دانسـت کریس آنجاست و همه‌چیز را می‌شنود. و از این بابت خجالت می‌کشید.

پائولو خودش را وادار کرد ادامه بدهد: «با موسـیقی هم همین‌طور بود. با هرچیزی که از آن موقع به بعد پیش آمد، همین‌طور بود. هیچ‌چیز بیشـتر از دو سال نکشید.»

حس کرد والهالا مدال را از گردنش برمی‌دارد. پائولو ایستاد. نمی‌خواست والهالا چراغ را روشن کند. روی آن را نداشت که با کریس رو در رو شود.

اما والهالا چراغ را روشن کرد و هر سه ساکت، به طرف بیرون راه افتادند.

نزدیک انتهای تونل که می‌شدند، والهالا به پائولو گفت: «ما دوتا اول می‌رویم بیرون. تو بعداً بیا.»

پائولو مطمئن بود که مثل همان نامزدش که چهارده سـال با او بود، کریس دیگر به او اعتماد نمی‌کند.

سعی کرد قبل از آنکه دو نفر دیگر از تونل بروند بیرون، بگوید: «امروز به کاری که می‌کنم ایمان دارم.» حرفش به عذر یا توجیه آوردن می‌مانست.

کسـی جوابش را نداد. چند قدم بعـد، والهالا چراغ را خاموش کرد. حالا دیگر نور کافی برای دیدن راه وجود داشت.

والکیری گفت: «به نام ملک مقرب میکاییل، قول بده از لحظه‌ای که پا بیرون گذاشتی، هیچ‌وقت، هیچ‌وقت، دیگر بر ضدِ خودت قدم بر نداری.»

جواب داد: «می‌ترسم این را بگویم، چون که نمی‌دانم چطور از این حرف تبعیت کنم.»

«اگر می‌خواهی فرشته‌ات را ببینی، چاره‌ای نداری.»

«نمی‌دانستم دارم با خودم چه کار می‌کنم: شاید ناخواسته به همین خیانت به خود ادامه بدهم.»

والهالا گفت: «حالا خبر داری و حقیقت برایت آزادی می‌آورد.»

پائولو سرش را بالا و پایین تکان داد.

«بــاز هــم در زندگی‌ات دچار درگیری می‌شــوی، بعضی‌شــان معمولی، بعضی‌شــان ســخت. اما از این به بعد فقط دست خدا مسئول همه‌چیز است. تو دیگر دخالت نمی‌کنی.»

«به اسم مقدس میکاییل قول می‌دهم.»

زن‌ها بیرون رفتند. قدری صبر کرد و بعد به راه افتاد. به اندازه‌ی کافی در تاریکی مانده بود.

پرتو نور، که از دیوارهای ســنگی منعکس می‌شــد، راه را نشــان داد. درِ نرده‌ای‌شکل را می‌دید که به قلمرو ممنوعه می‌رسید. دری که او را ترساند، چرا که بیرون سلطنت نور بود و او سال‌ها در ظلمت زندگی کرده بود. دری که بسته به نظر می‌رسید، اما برای هرکسی که نزدیکش می‌شد، باز بود.

درِ نور جلوی او بود. می‌خواست از آن بگذرد. نور طلایی خورشید را بیرون می‌دید، اما تصمیم گرفت عینک آفتابی‌اش را نزند. و می‌دانست ملک مقرب میکاییل در کنارش است و با نیزه‌اش تاریکی را شکاف می‌دهد.

سال‌ها به دست تزلزل‌ناپذیر خدا ایمان داشت، به کیفر خداوندی. اما دست خودش بود، نه دســت خدا که چنین نابودی و آشــوبی ایجاد کرده بود. دیگر هرگز، در بقیه‌ی عمرش، این کار را دوباره نمی‌کرد.

به ظلمت معدن و نور صحرا گفت: «عهد را بشکن. خدا حق دارد من را از بین ببرد. من این حق را ندارم.»

به کتاب‌هایی فکر کرد که نوشــته بود و خوشحال شد. آن سال بدون هیچ مســئله‌ای تمام می‌شــد، چرا که عهد شکسته شــده بود. تردید نداشت که به قول والهالا، مشــکلاتی در کار، در عشق و در مسیر جادوگری پیش می‌آید؛ مشــکلات صعب یا مشــکلات گذرا. اما از این به بعد، او دوشادوش فرشته‌ی نگهبانش می‌جنگید.

به فرشــته‌اش گفت، حتماً خیلی به خودت زحمت داده بودی. اما آخرش من همه‌چیز را خراب کردم و تو نفهمیدی چه شد.

فرشــته‌اش داشت می‌شنید. فرشــته هم عهد را می‌دانست و خوشحال بود که مجبور نیست تلاش‌هایش را مصروف این کند که پائولو را از نابود کردن خودش بازدارد.

پائولو در را پیدا کرد و رد شد. خورشید، لحظه‌ای کورش کرد، اما چشم‌هایش را باز نگه داشت ــ نیاز به نور داشت. شبح والهالا و کریس را دید که نزدیک می‌شدند. والهالا به کریس گفت: «دستت را بگذار بر شانه‌اش. شاهد باش.»

کریس اطاعت کرد.

والهالا چند قطره آب از قمقمه‌اش برداشــت و روی پیشانی پائولو صلیب کشــید؛ انگار دارد غســل تعمیدش می‌دهد. بعد زانو زد و به آن دو هم گفت زانو بزنند.

«به نام ملک مقرب میکاییل، عهد در آسمان شناخته شده بود. به نام ملک مقرب میکاییل، عهد را شکسته می‌خوانیم.»

مدال را بر پیشانی پائولو گذاشت و خواست که کلماتش را تکرار کند.

فرشته‌ی مقدس پروردگار
نگهبان غیرتمند من...

دعای دوران بچگی میان دیواره‌های کوه طنین می‌انداخت و در آن قسمت از صحرا منتشر می‌شد.

اگر به تو توکل کنم،
رحمت الهی
با من است
و نگهبانم و حکمران من
و روشنگر راهم.
آمین

کریس گفت: «آمین.»

پائولو تکرار کرد: «آمین.»

مردم با کنجکاوی نزدیکشان شدند.

یک نفر گفت: «لزبین هستند.»

یک نفر دیگر گفت: «دیوانه‌اند.»

والکیری‌ها محل ندادند و به کار خودشان پرداختند. چندتایی دستمال به هم گره زده بودند و یک‌جور طناب ساخته بودند. روی زمین به حالت دایره نشسته بودند و دستشان روی زانو بود و دستمال‌های گره‌زده را گرفته بودند.

والهالا وسط بود و سرپا. مردم باز هم جمع می‌شدند. جمعیت مختصری که شکل گرفت، والکیری‌ها یکی از مزامیر را با هم خواندند.

کنار رودهای بابل نشستیم
و گریستیم
بربط‌های خود را آویختیم بر درختان بید
که در میان آن‌ها بود

مردم تماشا می‌کردند و سر درنمی‌آوردند. اولین بار نبود که این زن‌ها در شهر سر و کله‌شان پیدا می‌شد. قبلاً هم می‌آمدند و حرف‌های عجیب می‌زدند... گو اینکه بعضی حرف‌هایشان شبیه حرف‌های موعظه‌گرهای تلویزیون بود.

صدای والهالا واضح و محکم به گوش می‌رسید: «شجاع باشید. قلبتان را باز کنید و به آنچه رؤیاهایتان به شـــما می‌گوید، گوش کنید. از آن رؤیاها پیروی

کنید؛ زیرا که فقط شخصی که خجالت نمی‌کشد، می‌تواند جلال خدا را نمایان کند.»

زنی گفت: «صحرا، عقل از کله‌شان پرانده.»

بعضی‌ها خیلی زود رفتند. حوصله‌ی موعظه‌های مذهبی را نداشتند.

والهالا ادامه داد: «به جز فقدان عشق، گناهی نیست. شجاع باشید و توانا به عشق‌ورزی، حتا اگر عشق خائنانه و هولناک به نظر برسد. با عشق شاد باشید و از پیروزی محظوظ شوید. از فرمان قلبتان پیروی کنید.»

یک نفر از میان جمعیت گفت: «غیرممکن است. مردم تعهّد و قیدو بند دارند.»

والهالا به طرف صدا برگشت. کارش را بالاخره کرد: مردم توجه می‌کردند! با پنج سال گذشته فرق کرده بود که وقتی می‌آمدند شهر، حتا یک نفر طرفشان نمی‌آمد.

یک نفر دیگر گفت: «ما بچه داریم و شوهر و همسر و خانواده. باید خرج زندگی را دربیاوریم.»

«خب، تعهدات‌تان را بپذیرید. اما تعهد هرگز مانع کسی در راه دنبال کردن رؤیایش نشده. یادتان باشد که شما نمایش و تجلی وجود مطلق هستید و فقط کاری را در زندگی انجام بدهید که ارزش تلاش داشته باشد. فقط اشخاصی که این کار را می‌کنند، می‌فهمند تغییر شکل عظیمی را که می‌بینند.»

کریس که گوش می‌داد، با خودش گفت، توطئه. یاد مدت‌ها قبل افتاد که با دیگر آدم‌های کلیسایش وسط میدان آواز دسته‌جمعی می‌خواند تا مردم را از گناه نجات بدهد. در آن روزها، کسی از عصر جدید صحبت نمی‌کرد ــ بلکه صحبت رجعت مسیح بود و مکافات و جهنم. برخلاف حالا، از این گروه‌های توطئه در کار نبود.

از میان جمعیت راه خود را باز کرد و پائولو را یافت. دور از جمعیت، روی نیمکتی نشسته بود. تصمیم گرفت به او ملحق شود.

پرسید: «چقدر با آن‌ها مسافرت می‌کنیم؟»

«تا وقتی والهالا یادم بدهد فرشته‌ها را ببینم.»
«اما تقریباً یک ماه است اینجاییم.»
«نمی‌تواند ولم کند. به سنت قسم خورده. باید سوگندش را حفظ کند.»

تعداد افراد بیشتر و بیشتر می‌شد. کریس داشت فکر می‌کرد چقدر صحبت برای مردمی که آنجا جمع شده‌اند باید سخت باشد.

کریس گفت: «والکیری‌ها را جدی نمی‌گیرند. دست‌کم تا وقتی آن‌طوری لباس می‌پوشند و با موتورسیکلت این ور و آن ور می‌روند.»

پائولو گفت: «به خاطر عقایدی بسیار کهن می‌جنگند. این روزها، سربازها لباس استتار می‌پوشند. لباس مبدل می‌پوشند و خودشان را مخفی می‌کنند. اما سربازان دوران‌های گذشته، خودشان را به زیباترین شکل آرایش می‌کردند، پرزرق و برق‌ترین لباس‌هایشان را می‌پوشیدند، و بعد وارد میدان جنگ می‌شدند. می‌خواستند دشمن ببیندشان. به جنگشان افتخار می‌کردند.»

کریس پرسید: «چرا این کارها را می‌کنند؟ وسط پارک موعظه می‌کنند و توی آبجوفروشی و وسط صحرا؟ اصلاً چرا کمکمان می‌کنند با فرشته‌مان حرف بزنیم؟»

پائولو سیگاری روشن کرد: «تو همیشه درباره‌ی گروه توطئه شوخی می‌کردی، اما حق با تو بود. همچو گروهی وجود دارد.»

کریس خندید. نه، نه! گروه توطئه در کار نبود. اگر این‌طور بود، پائولو قبلاً به او می‌گفت. آن کلمه را به این خاطر می‌گفت که دوستان شوهرش مثل جاسوس‌ها حرف می‌زدند و همیشه حواسشان جمع بود بعضی چیزهای خاص را جلوی دیگران نگویند و همیشه موضوع صحبت را عوض می‌کردند ــ هرچند قسم خورده بودند هیچ اثری از علوم غریبه در سنّت نباشد.

اما پائولو جدی به نظر می‌رسید.

پائولو گفت: «دروازه‌های بهشت دوباره باز شده، خدا فرشته‌ای را که با شمشیر آتشین محافظ دروازه‌ی بهشت بود، کنار رانده، برای مدتی ــ کسی

نمی‌داند چه مدت ــ هر کسی می‌تواند وارد بهشت شود، چون واضح است که دروازه‌ها باز است.»

پائولو با کریس که صحبت می‌کرد، یاد معدن متروک طلا افتاد. تا آن روز ــ یعنی یک هفته قبل ــ انتخابش این بود که بیرون بهشت بماند.

«کی این را تضمین می‌کند؟»

«ایمان و سنت.»

به طرف چرخ بستنی‌فروشی رفتند و بستنی قیفی خریدند. والهالا داشت صحبتش را ادامه می‌داد و انگار قرار نبود سخنرانی‌اش تمام شود. احتمالاً کمی بعد، آن نمایش عجیب را اجرا می‌کردند و تماشاگرها را در آن شرکت می‌دادند، و آن موقع بود که احتمالاً مراسم تمام می‌شد.

کریس پرسید: «همه خبر دارند دروازه‌های بهشت باز شده؟»

«بعضی‌ها متوجه شده‌اند... و دارند بقیه را خبر می‌کنند. اما مشکلی در کار است.»

پائولو اشاره کرد به مجسمه‌ای در میان میدان و گفت: «فرض کن آنجا بهشت است و هر کسی با فاصله‌ای از این میدان ایستاده است.

'هر کسی مسیر خودش را برای رسیدن به بهشت دارد.

'به همین خاطر است که آدم‌ها با فرشته‌هایشان حرف می‌زنند. چرا که فقط فرشته‌ها معتبرترین راه را بلدند: اگر آدم بخواهد مسیر دیگران را پیش بگیرد، به جایی نمی‌رسد.»

شنیدند که والهالا می‌گوید: «رؤیاهایتان را دنبال کنید و خطراتش را بپذیرید.»

«این دنیایی که می‌گویی چطور است؟»

پائولو جواب داد: «فقط مخصوص آن‌هایی است که داخل بهشت می‌شوند. به قول تو، دنیای توطئه‌گرها. دنیای آدم‌هایی که تحولات را می‌بینند، آدم‌هایی که شجاعت دارند رؤیاهایشان را دنبال کنند و به حرف فرشته‌ها گوش بدهند. دنیایی برای همه‌ی آن‌ها که به آن دنیا ایمان دارند.»

زمزمه در بین جمعیت بالا گرفت و کریس فهمید نمایش شروع شده است. می‌خواست برود جلو تماشا کند، اما حرف‌های پائولو خیلی مهم‌تر بود.

پائولــو ادامه داد: «قرن‌ها کنار رودهای بابِل گریه می‌کردیم و بربط‌هایمان را به درخت آویخته بودیم و آواز خواندنمان ممنوع بود. تحت تعقیب بودیم، کشــتار می‌شدیم، اما هیچ‌وقت فراموش نکردیم که سرزمین موعودی در کار است. سنت همه‌چیز را از نو زنده کرد.

'یاد گرفتیم چطور بجنگیم و نبرد قدرتمندمان کرد. مردم دوباره دارند از جهان معنوی حرف می‌زنند، که تا همین چند سال قبل می‌گفتند این حرف‌ها مال عوام و زودباورهاست، و یک‌جور ریسمان نامرئی در طرف روشنایی، همه‌ی آدم‌های این جبهه را به هم متصل کرده ــ مثل همان دستمال‌هایی که والکیری‌ها به هم گره زده‌اند. و این ریسمان دارد تبدیل می‌شود به زنجیری درخشان و قدرتمند که فرشته‌ها مراقبش هستند. یک‌جور نرده‌ی محافظ که فقط حساس‌ترین آدم‌ها درکش می‌کنند و همان از ما پشتیبانی می‌کند. چرا که تعداد ما زیاد است و در تمام زمین پخشیم. همه‌ی ما را یک ایمان به حرکت وامی‌دارد.»

کریس گفت: «این دنیا اسم‌های زیادی دارد، نه؟ عصر جدید، ششمین عصر طلایی، پرتو هفتم و از این‌جور چیزها.»

«اما همه‌شان یکی است. مطمئن باش.»

کریس به والهالا نگاه کرد که وسط میدان از فرشته‌ها صحبت می‌کرد.

«خب، پس چرا او این‌قدر می‌خواهد بقیه را قانع کند؟»

«نه، نــه! نمی‌خواهد قانع کند. ما همه از بهشــت آمده‌ایــم، در دنیا پخش شده‌ایم، و حالا داریم برمی‌گردیم همان‌جا. والهالا دارد از‌شان می‌خواهد بهای بازگشت را بدهند.»

کریس یاد آن روز عصر در معدن افتاد: «گاهی قیمتش خیلی بالاست.»

«شــاید باشد. اما خیلی‌ها هســتند که می‌خواهند قیمتش را بپردازند. آن‌ها می‌دانند حرف‌های والهالا درست است، چون چیزی را که فراموش کرده بودند، به یادشان می‌آورد. همه‌ی آن‌ها هنوز خاطرات و پنداره‌ها و رؤیاهای بهشت را

در روحشان دارند، شاید سال‌ها بگذرد و یادشان نیاید ــ تا اینکه اتفاقی می‌افتد: تولد یک بچه، یک ضایعه‌ی تلخ، احساس خطر قریب‌الوقوع، غروب آفتاب، فلان کتاب، فلان آهنگ... یا یک گروه زنی که لباس چرم پوشیده‌اند و صحبت از خدا می‌کنند. هرچیزی. و ناگهان این آدم‌ها به یاد می‌آورند.

والهالا دارد همین کار را می‌کند. به خاطرشان می‌آورد که جایی دیگر وجود دارد. بعضی‌هاشان گوش می‌دهند. بعضی‌ها نه. آن‌ها که گوش نمی‌دهند، از کنار دروازه می‌گذرند و حتا نمی‌بینند دروازه‌ها باز است.»

«اما او دارد از این دنیای جدید حرف می‌زند.»

«این‌ها فقط حرف است. در واقع، این‌ها بربط‌هایشان را از روی درخت بید برداشته‌اند و دوباره می‌نوازند، و میلیون‌ها آدم دیگر در سرتاسر دنیا، دوباره دارند درباره‌ی شادی‌های سرزمین موعود آواز می‌خوانند. دیگر هیچ کس تنها نیست.»

صدای موتورسیکلت‌ها را شنیدند. نمایش تمام شده بود. پائولو رفت طرف ماشین.

کریس پرسید: «چرا هیچ‌وقت این حرف‌ها را به من نزده بودی؟»

«چون خودت می‌دانستی.»

بله، او می‌دانست. اما تازه حالا یادش آمده بود.

والکیری‌ها به سمت دره‌ی مرگ می‌رفتند. با موتورسیکلت‌ها و زین و یراق و دستمال‌سرها و لباس‌های عجیبشان، از این شهر به آن شهر می‌رفتند و از خدا صحبت می‌کردند.

پائولو و کریس هم با آن‌ها می‌رفتند. وقتی آن‌ها در حاشیه‌ی شهر اردو می‌زدند، زن و شوهر می‌رفتند هتل. اگر هم وسط صحرا توقف می‌کردند، شب را در ماشین می‌ماندند. زن‌ها آتش درست می‌کردند و خطرات صحرا پس می‌نشست و حیوانات نزدیک نمی‌شدند. می‌توانستند در میان زوزه‌ی کایوتی‌ها و در حال تماشای ستارگان، کم‌کم به خواب بروند.

بعد از آن روز بعدازظهر در معدن، پائولو داشت تمرین مجراسازی را انجام می‌داد. می‌ترسید کریس خیال کند واقعاً خودش چیزهایی را که یاد او می‌داده، نمی‌داند.

وقتی که صحبت **جی** آمد وسط، کریس گفت: «**جی** را می‌شناسم. مجبور نیستی دانشت را به من ثابت کنی.»

پائولو جواب داد: «آن وقت‌ها، نامزدم هم استاد آن موقعم را می‌شناخت.»

هر روز بعدازظهر می‌نشستند و نابودی سدِّ ذهن دومشان را تمرین می‌کردند؛ برای فرشته‌هایشان دعا می‌کردند و سعی می‌کردند احضارشان کنند.

وقتی یک تمرین دیگر را در مجراسازی تمام کردند، پائولو به کریس گفت: «من به این دنیای نو ایمان دارم.»

«می‌دانم. وگرنه این کارهایی را که تا حالا کرده‌ای، نمی‌کردی.»

«با این حال، نمی‌دانم روش رفتارم کاملاً درست است یا نه.»

کریس جواب داد: «کمی نسبت به خودت رحیم باش. داری هر کاری از دستت برمی‌آید انجام می‌دهی. آدم‌های کمی این‌همه راه سفر می‌کنند تا فرشته‌شان را پیدا کنند. و فراموش نکن که تو عهدت را شکسته‌ای.»

عهدی که در معدن شکسته بود: **جی** از شنیدنش خیلی خوشحال می‌شد! هرچند پائولو تقریباً مطمئن بود جی پیشاپیش از همه‌چیز خبر داشته، و برای همین سعی نکرده بود پائولو را از رفتن به سفر به بیابان بازدارد.

وقتی که هر دو نفر تمرین‌های مجراسازی را تمام کردند، چند ساعت درباره‌ی فرشته‌ها صحبت کردند. اما فقط بین خودشان ــ والهالا دیگر از این قضیه صحبت نمی‌کرد.

یک روز عصر، بعد از صحبتشان، پائولو رفت تا با والهالا صحبت کند.

گفت: «تو سـنّت را می‌شناسـی. نمی‌توانی وقتی کاری را شـروع کردی قطعش کنی.»

زن جواب داد: «کار را نیمه کاره نگذاشته‌ام.»

«اما من مجبورم خیلی زود برگردم برزیل، و هنوز بخششی را نپذیرفته‌ام و شرطی نبسته‌ام.»

والهالا دوباره جواب داد: «کار را نیمه کاره نگذاشتم.»

والهالا پیشنهاد کرد کمی در صحرا قدم بزنند. به جای خاصی که رسیدند، کنار هم نشستند و غروب را تماشا کردند و از مراسم‌ها و آیین‌ها حرف زدند؛ والهالا درباره‌ی روش‌های آموزش **جی** سؤال کرد و پائولو خواست بداند نتایج موعظه‌های او در صحرا چه بوده.

والهالا بی‌اعتنا گفـت: «راه را آماده می‌کنم. وظیفـه‌ام را انجام می‌دهم و انتظار دارم تا انتها کارم را درست انجام بدهم. بعد، آن موقع می‌فهمم مرحله‌ی بعدی چیست.»

«چطور می‌فهمی وقت توقف رسیده؟»

والهالا به افق اشـاره کرد و گفت: «ما باید یازده بار از صحرا گذر کنیم و یازده بار از همان مسیرها بگذریم و همه‌چیز را یازده بار تکرار کنیم. تمام کاری که به من گفته‌اند انجام بدهم همین است.»

«کی گفته؟ استادت؟»

«نه! ملک مقرب، میکاییل.»

«و چندمین سفرت است این یکی؟»

«دهمین.»

والکیری دستش را روی شانه‌ی پائولو گذاشت و مدتی طولانی ساکت و خاموش نشستند. پائولو دلش می‌خواست نوازشش کند، سرش را در بغل بگیرد؛ مثـل همان موقع که والهالا این کار را در معدن متروک با او کرده بود. والهالا جنگجو بود، اما او هم احتیاج به کمی استراحت داشت. کمی به این کار فکر کرد، اما برخلاف آن تصمیم گرفت. و هر دو برگشتند به اردوگاه.

با گذشــت چند روز، پائولو کم کم به این تصور رســید کــه والهالا دارد تمام چیزهــای مــورد نیازش را به او یاد می‌دهد ــ اما بــه همان روش توک، به این صورت که مســتقیماً راه را به او نشان نمی‌داد. از نزدیک و با دقت کارهایی را که والکیری‌ها انجام می‌دادند مشاهده کرد؛ خیال می کرد امکان دارد سرنخی، تعلیمــی، تمرین جدیدی از آن کارها درک کند و وقتی که والهالا در انتهای یکــی از روزها گفت با او بیایـد ــ کاری که این اواخر هر روز انجام می‌داد ــ تصمیم گرفت مسائل را با والهالا مطرح کند.

پائولو گفت: «مشکلی وجود ندارد که به من مستقیماً تعلیم بدهی. تو استاد نیستی. قضیه، مثل قضیه‌ی توک نیست یا جی، یا حتا خود من. منظورم آدم‌هایی است که هر دو سنت را می‌شناسند.»

«چرا! من هم استادم. از راه مکاشفه یاد گرفته‌ام. درست است که من نفرین‌ها و وردها را بر زبان نمی‌آورم و در محفل‌های جادوگری شرکت نمی‌کنم و عضو هیچ فرقه‌ی سرّی هم نیستم، اما چیزهای زیادی می‌دانم که تو نمی‌دانی، چرا که ملک مقرب میکاییل به من یادشان داد.»

«خب! من هم به همین خاطر اینجایم. برای یاد گرفتن.»

هـر دو روی شـــن‌ها نشســـته بودند و به صخـره تکیـه داده بودند. والهـالا بــه پائولو تکیــه داد و گفت: «مــن به محبت احتیــاج دارم. خیلــی به محبت احتیاج دارم.»

والهالا سرش را روی شانه‌ی او گذاشت. کمی در سکوت نشستند و افق را نگاه کردند.

پائولو بود که سر صحبت را باز کرد. نمی‌خواست موضوع را به میان بکشد، اما احساس کرد مجبور است.

«به‌زودی می‌روم. می‌دانی که...»

منتظر واکنش ماند. والهالا چیزی نگفت.

«مجبورم یاد بگیرم چطور فرشته‌ام را ببینم. احساس می‌کنم سعی‌ات را کرده‌ای به من یاد بدهی، اما من متوجه نمی‌شوم.»

«نه! متوجه نمی‌شوی. تعلیمات من مثل آفتاب بیابان واضح و روشن بود.»

پائولو موهایی را که روی شانه‌اش بود، نوازش کرد.

والهالا گفت: «همسر زیبایی داری.»

پائولو منظورش را فهمید و دستش را کنار کشید.

آن شب، وقتی پیش کریس برگشت، به او گفت والهالا درباره‌ی زیبایی‌اش چه گفته. کریس لبخند زد، اما چیزی نگفت.

باز هم سفرشان را با والکیری‌ها ادامه دادند. حتا بعد از آن حرف والهالا ــ درباره‌ی وضوح تعلیماتش ــ پائولــو توجه زیادی به تک‌تک کارهایی که والکیری‌ها انجام می‌دادند کرد. اما شیوه‌ی معمول کارشان تغییر مختصری بیشتر نداشت: سفر، صحبت در مکان‌های عمومی، انجام دادن مراسمی که خودش از قبل بلد بود، و پیش رفتن.

و محبت. معمولاً مسافرهای موتورسوار تکرویی بودند، کسانی آن‌قدر جسور و متهور که جرأت می‌کردند به والکیری‌ها نزدیک شوند. وقتی این اتفاق می‌افتاد، قانونی نانوشته هم داشتند که والهالا حق دارد اول انتخاب کند. اگر او علاقه‌مند نبود، هر کسی از بقیه‌ی گروه حق داشت به تازه‌وارد نزدیک شود.

مردها هیچ‌وقت این موضوع را نمی‌دانستند: کاری می‌کردند که این مردها احســاس کنند با زنی هستند که خودشان انتخاب کرده‌اند، اما در واقع انتخاب خیلی زودتر انجام شده بود. توسط خود زن‌ها.

والکیری‌ها از خدا صحبت می‌کردند و مراسم و آیین‌های مقدس را انجام می‌دادند. در شهرهای بزرگ‌تر، به جایی عمومی می‌رفتند تا نمایش عجیبشان را اجرا کنند؛ که شامل انتخاب کسانی از میان مردم بود.

ســر آخر، درخواســت کمک مالی می‌کردنــد. والهــالا هیچ‌وقت ایفای نقش نمی‌کرد، اما تمام کارهایی را که انجام می‌شــد، رهبری می‌کرد. پس از

آن بود که دســتمالش را در میان حاضران می‌گرداند و همیشــه هم پول کافی جمع می‌کرد.

هر روز عصــر، قبل از آنکه والهالا پائولو را صدا کند تا قدمی با هم در صحرا بزنند، او و کریس تمرین‌های مجراســازی را انجام می‌دادند و با فرشته‌هایشان حرف می‌زدند. هرچند مجرا هنوز تماماً باز نبود، حضور همیشــگی پشتیبان و عشــق و آرامش را حس می‌کردند. عباراتی را می‌شــنیدند که معنای چندانی نداشت، چند نوبت شهود داشتند، و بارها و بارها فقط حس لذت و سرخوشی بود؛ نه بیشــتر. اما می‌دانستند دارند با فرشته‌شان صحبت می‌کنند و فرشته‌ها از این موضوع خوشحالند.

بله، فرشته‌ها خوشحال بودند، چرا که دوباره تماس برقرار کرده بودند. هر آدمی که می‌توانست راه صحبت با آن‌ها را پیدا کند، درمی‌یافت اولین بارش نبوده که با فرشــته‌اش صحبت می‌کرده. بچه که بودند، حتماً با فرشته‌ها حرف می‌زدند. فرشته‌ها به صورت «دوستان پنهانی» ظاهر می‌شدند، همدمشان بودند و مدت‌های طولانی بازی و صحبت می‌کردند و آن‌ها را از شرّ و خطر حفاظت می‌کردند.

و تمام بچه‌ها با فرشته‌ی نگهبانشان صحبت کرده بودند ــ تا آن روز مشهور که والدینشان متوجه می‌شدند بچه‌شان با آدم‌هایی که «وجود ندارند»، صحبت می‌کند. بعد کنجکاو می‌شدند و با زدن انگ تخیل بچگانه، این چیزها را خفیف می‌کردند و با مشاورها و روانشناس‌ها صحبت می‌کردند و به این نتیجه می‌رسیدند که بچه باید این قبیل رفتارها را کنار بگذارد.

پدر و مادرها همیشه اصرار داشتند به بچه‌ها بگویند که دوست‌های پنهانی‌شان وجود ندارند ــ شاید به این دلیل که فراموش کرده بودند خودشان هم زمانی با فرشته‌شان صحبت کرده‌اند.

یا، کسی چه می‌داند، شاید گمان می‌کردند در دنیایی زندگی می‌کنند که دیگر جایی برای فرشته‌ها نیست. فرشــته‌ها که سرخورده و مأیوس می‌شدند،

پیش خدا برمی گشـــتند و می‌دانستند کســـی از آن‌ها نمی‌خواهد وجودشان را علنی کنند.

اما دنیایی جدید ظهور کرده بود. فرشـــته‌ها می‌دانستند دروازه‌های بهشت کجاست و همه‌ی آن‌هایی را که به فرشته‌ها اعتقاد داشتند، به آن دروازه‌ها هدایت می کردند. شاید حتا نیاز نبود اعتقاد داشته باشند... همین کافی بود که به فرشته‌ها احتیاج داشته باشند و فرشته‌ها در کمال رضایت و خوشحالی، بازمی گشتند.

پائولو شب‌ها را به این فکر می گذراند که بفهمد چرا والهالا دارد این‌طور عمل می کند؛ یعنی همه‌چیز را به بعد موکول می کند.

کریس جواب را می‌دانست. والکیری‌ها هم جواب را می‌دانستند، گو اینکه هیچ کدامشان چیزی در این باره به زبان نمی آورد.

کریس منتظر بود همه‌چیز رو شـــود. دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد. به همین دلیل بود که والهالا خلاصشان نکرده بود و آموزه‌های بعدی را برای ملاقات با فرشته، به آن‌ها یاد نمی‌داد.

یک روز بعدازظهر، موقع رانندگی متوجه شـدند کوه‌های عظیمی در سمت راسـت جاده ظاهر می‌شود. بعد سـمت چپ جاده هم پر از کوه و دره شد و دریاچه‌ی غول‌آسای نمک که در زیر نور می‌درخشید، از سمتی به سمت دیگر کشیده شد.

به دره‌ی مرگ رسیده بودند.

والکیری‌ها نزدیک به فِرنِس کریک[1] اردو زدند ــ تا چندین و چند کیلومتر آن سوتر، اینجا تنها مکانی بود که آب داشت. کریس و پائولو تصمیم گرفتند با گروه بمانند، چرا که تنها هتل دره‌ی مرگ پُر بود.

شـب، تمام گروه دور آتش نشسـتند و راجع به مردها و موتورسیکلت‌ها حرف زدند و برای اولین بار در این چند روز، درباره‌ی فرشـته‌ها. مثل همیشه، والکیری‌ها قبل از خواب، دستمال‌هایشان را به هم گره زدند و ریسمانی را که این‌چنین تشکیل شده بود، چنگ زدند و یک‌بار دیگر مزموری را خواندند که صحبت از نهرهای بابل و چنگ‌های آویخته بر درختان بید می‌کرد. هیچ‌وقت یادشان نمی‌رفت که جنگجو هستند.

مراسم که تمام شد، سکوت اردوگاه را در خود گرفت و همه رفتند بخوابند. به‌جز والهالا.

---

۱. Furnace Creek : نهر داغ.

کمی از اردوگاه دور شد و مدت مدیدی به ماه خیره ماند. از ملک مقرب میکاییل خواست دوباره بر او ظاهر شود و اندرزهای نیکو به او بدهد و کمکش کند تا دست او توانا بماند.

دعا کرد: «تو در نبردت با دیگر فرشته‌ها پیروز شدی. پیروزی را به من بیاموز. باشد که من این گروه هشت‌نفره را پراکنده نکنم، تا روزی رسـد که هزاران نفر و میلیون‌ها نفر بشویم. خطاهای مرا ببخش و قلبم را از شور و شوق مملو کن. به من قدرتی بده تا هم مرد باشم و هم زن، هم لطیف و هم سخت.

باشد که کلمات من، نیزه‌ی تو باشد.

باشد که عشق من، ترازوی تو باشد.»

علامت صلیب را کشید و سکوت کرد و به زوزه‌ی یک کایوتی در دوردست گوش داد. خواب به چشمش نمی‌آمد و به همین خاطر به زندگی گذشته‌اش فکر کرد. زمانی را یادش آمد که کارمند بانک چیس منهتن بود و اوج زندگی‌اش چیزی نبود مگر شوهرش و دو بچه‌اش.

به صحرای خاموش رو کرد و گفت: «تا آنکه فرشـته‌ام را دیدم. فرشـته که در نور پیچیده بود به من ظاهر شـد و از من خواست که مأموریتش را ادامه بدهـم. به من اجبـار نکرد. نه تهدیدم کـرد و نه قول پـاداش داد. فقط از من درخواست کرد.»

روز بعد همه‌چیز را ول کرد و مستقیماً به صحرای موجاوه رفت. دست تنها شروع به موعظه کرد و از دروازه‌های باز بهشت صحبت کرد. شوهرش طلاقش داد و حضانت بچه‌ها را گرفت ـ درست نمی‌دانست چه‌کار دارد می‌کند، اما هر بار که از درد و تنهایی گریه می‌کرد، فرشته‌اش داستان زن‌های دیگر را که پیغام خدا را قبول کرده بودند، برایش تعریف می‌کرد. مریم عذرا، قدیسه ترزا، ژاندارک. فرشته گفت تمام چیزی که دنیا نیاز دارد، الگو و نمونه است؛ آدم‌هایی که قادرند دنبال رؤیاهایشان بروند و برای افکارشان بجنگند.

تقریباً یک سال خارج از شهر لاس‌وگاس زندگی کرد. همان پول اندکی که داشت، ته کشید و گرسنگی کشید و در فضای باز خوابید. تا اینکه یک روز، شعری به دستش رسید که داستان قدیسه‌ای به نام ماریا، دختر مصری را تعریف می‌کرد. او داشت به اورشلیم سفر می‌کرد و پولی برای پرداخت هزینه‌ی عبور از رودخانه نداشت. با اینکه امروز دیگر کسی چندان او را به یاد نمی‌آورد، اما کلیسا پس از مرگش او را قدیسه خواند.

والهالا داستان را به عنوان یک نشانه تفسیر کرد. روزها به نام خدا موعظه می‌کرد و دوبار در هفته به کازینو می‌رفت و معشوقه‌های ثروتمند می‌گرفت و این‌طور می‌توانست قدری پول فراهم کند. هیچ‌وقت از فرشته‌اش نپرسید که کار درستی انجام می‌دهد یا نه، و فرشته‌اش هم چیزی به او نگفت.

کم‌کم، همراهانش به هدایت دست‌های نامرئیِ فرشته‌های دیگر، از راه رسیدند.

به صحرا گفت: «فقط یک سفر دیگر مانده.» و دوباره بر سر صحرای ساکت فریاد زد: «فقط یک سفر دیگر مانده تا رسالتم تمام شود و آن وقت به دنیای واقعی برمی‌گردم. هیچ خبر ندارم قرار است چه بر سرم بیاید، اما می‌خواهم برگردم. احتیاج به عشق و محبت دارم. احتیاج دارم به مردی که همین‌جا روی زمین از من محافظت کند. مثل فرشته‌ام که در ملکوت مراقبم است. سهم خودم را انجام داده‌ام، پشیمان نیستم، هرچند طاقت‌فرسا بود.»

دوباره صلیب کشید و به اردو برگشت.

دید که زوج برزیلی هنوز کنار آتش نشسته‌اند و به شعله‌ها نگاه می کنند.
از پائولو پرسید: «چند روز تا چهل سالگی‌ات مانده؟»
«یازده روز.»
«خب پس، فرداشب ساعت ده، در دره‌ی طلایی! باید بخشش را قبول کنی. در همان مناسکی که مناسک را منهدم می کند.»
پائولو شـگفت‌زده شـد. حق با او بود! جواب تمام مدت درسـت جلوی چشمانش بود!
پرسید: «با چه؟»
والهالا جواب داد: «با نفرت.»
پائولو سعی کرد تعجبش را پنهان کند: «خوب است.» اما والهالا می‌دانست او هیچ‌وقت در مناسکی که مناسک را منهدم می کند، از نفرت استفاده نکرده.
زوج را تنها گذاشـت و رفت جایی که روتـا، جوان‌ترین والکیری جمع، خوابیده بـود. در نهایت محبت، صورت دخترک را نـوازش کرد تا بیدارش کند. روتا احتمالاً داشت با فرشته‌هایی که در خواب آدم ظاهر می‌شوند ارتباط برقرار می کرد و والهالا دلش نمی‌خواست صحبت او را قطع کند. بالاخره روتا چشمانش را باز کرد.
والهالا گفت: «فردا شـب یاد می گیری چطوری بخشـش را بپذیری. بعد می‌توانی فرشته‌ات را ببینی.»

«اما من که والکیری هستم.»

«البته. و حتا اگر نتوانی فرشته‌ات را ببینی، باز هم والکیری می‌مانی.»

روتا لبخند زد. بیست و سه‌ساله بود و افتخار می‌کرد که با والهالا صحرانوردی می‌کند.

«فردا لباس چرمی‌ات را نپوش؛ از لحظه‌ای که خورشید درمی‌آید، تا پایان مناسکی که مناسک را منهدم می‌کند.»

بعد با محبت زیاد روتا را بغل کرد و گفت: «برو بخواب.»

پائولو و کریس نیم ساعت دیگر کنار آتش نشستند. بعد چندتایی از لباس‌هایشان را مثل بالش کردند و آماده‌ی خواب شدند. از هر شهر بزرگی که رد می‌شدند، به این فکر می افتادند که کیسه‌خواب بخرند، اما حوصله‌ی رفتن به مغازه و خرید را نداشتند. از آن گذشته، امیدوار بودند در هر گوشه‌ای، هتلی پیدا کنند. بنابراین وقتی که لازم بود با والکیری‌ها در اردو باشند، یا مجبور بودند در ماشین بخوابند یا کنار آتش. جرقه‌های سوزان آتش چندین نوبت موهایشان را جز داده بود؛ اما اتفاق خاص دیگری تا به حال پیش نیامده بود.

همان‌طور که می‌خوابیدند، کریس پرسید: «منظورش چه بود؟»

پائولو، دمی به خمره زده بود و خوابش می‌آمد. به همین خاطر فقط گفت: «چیز مهمی نبود.»

اما کریس اصرار کرد. جواب می‌خواست.

پائولو گفت: «همه‌چیز زندگی، مناسک و آیین است، چه برای جادوگرها و چه برای آن‌ها که اسم سحر و جادو به گوششان نخورده؛ هر دو گروه همیشه سعی می‌کنند مناسکشان را در حدّ کمال انجام بدهند.»

کریس می‌دانست کسانی که در راه جادوگری هستند، آیین‌های خاص خودشان را دارند. این را هم می‌فهمید که در زندگی روزمرّه هم آیین‌های زیادی وجود دارد: ازدواج، غسل تعمید، فارغ‌التحصیلی.

بی‌صبرانــه جــواب داد: «نه، نــه! منظور مــن همچو آیین‌های آشــکار و واضحی نیست...»

پائولو می‌خواست بخوابد، اما کریس تظاهر می‌کرد که رنجش او را متوجه نشده. پائولو گفت: «من می‌گویم همه‌چیز آیین و مراسم است. همان‌طور که عشاء ربانی، آیین بزرگی است و متشکل از قسمت‌های مختلف. تجربه‌ی هرروزه‌ی آدمی هم آیین اســت. یک آیین و مناسک دقیق و پیچیده که هر آدمی سعی می‌کند دقیق و مرتب انجامش بدهد، چرا که می‌ترسد هر مرحله‌اش غلط پیش برود، همه‌چیز نابود شود. اسم این مناسک، **روزمرگی** است.»

پائولو بلند شــد و نشســت. کمی به خاطر آبجویی که خورده بود، سست و بی‌حال بود و اگر می‌خواســت دراز بکشــد، نمی‌توانســت توضیحاتش را کامل کند.

«جوان که هستیم، چیزی را جدی نمی‌گیریم. اما کم‌کم مجموعه‌ی کارهای روزانه‌مــان تثبیت می‌شــود و سرتاســر زندگی مــا را دربرمی‌گیرد. به محض آنکه مســائل تقریباً مطابق تصور ما پیش بــرود، دیگر جرأت نداریم چیزی را عوض کنیم. تظاهر به گلایه و شکوه می‌کنیم، ولی این‌طوری خودمان را راضی می‌کنیم که هر روزمان مثل روزهای دیگرمان است. دست‌کم خطر نامنتظره‌ای وجود ندارد.

'این‌طوری می‌توانیم جلوی هر رشــدی، درونی یا بیرونی را بگیریم، مگر همان رشدی که در درون خود مناسک تعبیه شده: یک عالم بچه، فلان ارتقای شغلی، بَهمان موفقیت مالی. وقتی مناسک یکپارچه و کامل شد، آدم بدل شده به بَرده.»

«این اتفاق برای مغ‌ها هم می‌افتد؟»

«البته. از آیین‌ها برای برقــراری ارتباط با دنیای نادیدنی، نابود کردن ذهن دوم، و همین‌طور راه یافتن به جهان خارق عادت استفاده می‌کنند. اما، برای ما هم، حوزه‌ای که فتح می‌کنیم، آشنا و پذیرفتنی می‌شود. لازم است برای کشف قلمروهای تازه، راه بیفتیم. اما همه‌ی مُغ‌ها از تغییر دادن مناســک می‌ترسند. به

خاطر ترس از ناشـناخته‌ها، یا ترس از اینکه مناسـک و آیین‌های دیگر به آن خوبی عمل نکند. اما ترسی غیرمنطقی و البته قدرتمند است که هیچ‌وقت بدون کمک از بین نمی‌رود.»

«آن وقت مناسکی که مناسک را منهدم کند دیگر چیست؟»

«وقتی مغ‌ها نمی‌توانند مناسکشـان را تغییر بدهند، سـنت تصمیم می‌گیرد خود مُغ را تغییر بدهد. یک‌جور نمایش مقدس است که مغ باید نقش متفاوتی را بازی کند.»

پائولو دوباره دراز کشید و پهلو به پهلو شد و وانمود کرد خوابیده. کریس احتمالاً توضیح بیشـتر می‌خواسـت. احتمالاً می‌خواسـت بدانـد چرا والهالا گفت: نفرت.

در نمایش مقدس، هرگز احساسات پست را برنمی‌انگیختند. برعکس، کسانی که در این نمایش شـرکت داشـتند، سعی می‌کردند با نیکی کار کنند و نقش شـخصیت‌های قوی و روشنیده را بپذیرند. از آن طریق، می‌توانستند خودشان را قانـع کنند که بهتر از آنند که خیال می‌کردنـد، و وقتی این موضوع را باور می‌کردند، زندگی‌شان تغییر می‌کرد.

کار با احساسات پست هم به همین خاطر بود. خودش را قانع می‌کرد بدتر از آن است که خیال می‌کرده.

عصر روز بعد را به گشـــت و گذار در دره‌ی طلایی گذراندند که مجموعه‌ای آبکَند با شــکاف‌ها و دیواره‌هایی به طول شش هفت متر بود. در لحظه‌ای که خورشــید غروب کرد، همان موقع که داشتند تمرین‌های مجراسازی را انجام می‌دادند، دلیل نام‌گذاری این منطقه را متوجه شدند: کانی‌های درخشان که دم صخره‌ها بودند، پرتو خورشید را بازتاب می‌دادند و دیواره‌ها جوری می‌شد که انگار پوشیده از طلاست.

پائولو گفت: «امشب، ماه شب چهارده است.»

قبلاً هم ماه بدر را در بیابان دیده بودند. منظره‌ای بی‌نظیر و فوق‌العاده بود.

ادامه داد: «امروز بیدار که شــدم، به بخشی از کتاب مقدس فکر می‌کردم. از ســلیمان: خوب است که این را نگاه داری، و دستت را از آن برنداری، زیرا هر کس از خدای بترسد، از همه‌چیز بی‌آسیب بیرون می‌آید.»

کریس گفت: «متن عجیبی است.»

«خیلی عجیب.»

به پائولو گفت: «فرشته‌ام بیشتر و بیشتر با من حرف می‌زند. دارم حرف‌هایش را می‌فهمم. خوب می‌دانم منظورت از حرف‌هایی که در معدن می‌زدی چه بود، چرا که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بتوانم با فرشته‌ام حرف بزنم.»

این حرف، پائولو را خرســند کرد. و با هم پایان روز را نگریستند. این بار، سر و کله‌ی والهالا پیدا نشد تا با هم در صحرا قدم بزنند.

سنگ‌های درخشنده‌ای که موقع غروب دیده بودند، دیگر به چشم نمی‌آمد. ماه، نوری غریب و اوهام‌گونه بر آن آبکندها انداخته بود. صدای قدم‌های خودشان را می‌شنیدند که در سکوت روی شن‌ها قدم می‌زدند، و به همین خاطر به هر صدایی که ممکن بود بشنوند، هوشیار بودند. نمی‌دانستند والکیری‌ها در کجا قرار دارند.

تقریباً به انتها رسیدند، جایی که تمام عوارض دره به فضایی کوچک و نسبتاً باز منتهی می‌شد. اثری از والکیری‌ها نبود.

کریس سکوت را شکست: «شاید تصمیمشان را عوض کرده‌اند.»

می‌دانست والهالا می‌خواهد بازی را تا آنجا که امکان دارد، کِش بدهد. اما کریس می‌خواست سریع‌تر تمام شود.

کریس گفت: «جک و جانورها از لانه‌شان بیرون زده‌اند. از مارها می‌ترسم. بیا برگردیم.»

اما پائولو بالای سرش را نگاه می‌کرد.

گفت: «نگاه کن. تصمیمشان عوض نشده.»

کریس نگاهش را دنبال کرد. بالای صخره‌های دیواره‌ی سمت راست دره، شبح زنی پدیدار شد که داشت نگاهشان می‌کرد.

کریس به خود لرزید.

هیکل یک زن دیگر هم ظاهر شد. و یکی دیگر. کریس رفت وسط فضای باز. سه زن دیگر را بالای دیواره‌ی دیگر دید.

دو زن نبودند.

صدای والهالا میان دیواره‌های سنگی می‌پیچید: «به نمایش خوش آمدید! تماشاچی‌ها خیلی وقت است آمده‌اند و منتظر اجرای بی‌نظیرند!»

والکیری همیشه نمایش‌ها را در پارک‌ها همین‌طور شروع می‌کرد.

کریس با خودش گفت، اما من جزو نمایش نیستم. شاید باید بروم بالا پیش‌شان.

«اینجا، ورودیه هنگام خروج پرداخت می‌شود.» صدا ادامه داد و همان حرفی را زد که همیشه در میدان‌های شهرها می‌زد. «شاید بهایش زیاد باشد، یا شاید هم لازم است پول پرداختی را برگردانیم. خطرش را می‌پذیری؟»

پائولو جواب داد: «بله! می‌پذیرم.»

کریس ناگهان فریاد زد: «چه خبر است؟ چرا این قدر نمایش؟ این‌قدر آیین؟ همه‌ی این چیزها برای دیدن یک فرشته؟ مگر مجراسازی و صحبت با فرشته کافی نیست؟ چرا کار بقیه را نمی‌کنی: می‌توانی با ارتباط با خدا و مقدسات این دنیا را خیلی ساده کنی.»

پاسخ نیامد. پائولو احساس کرد کریس همه‌چیز را خراب می‌کند.

یکی از والکیری‌ها از بالای صخره گفت: «مناسکی که مناسک را منهدم می‌کند.»

والهالا فریاد زد: «ساکت! تماشاچی‌ها فقط وقتی حرف می‌زنند که نمایش تمام شود! یا تشویق کنید یا هو کنید، اما ورودیه را بدهید!»

بالاخره والهالا سر و کله‌اش پیدا شد. دستمالش را دور سرش بسته بود، به شیوه‌ی سرخ‌پوست‌ها. معمولاً آخر شب‌ها که دعا می‌کرد، این‌طوری می‌بست. تاج او بود.

دختری پابرهنه را با خودش آورده بود که شلوارک و بلوز پوشیده بود. نزدیک‌تر که شدند و مهتاب صورتشان را روشن کرد، کریس متوجه شد

کــه دختــرک یکــی از والکیــری‌هاســت، جوان‌ترین عضو گــروه؛ حالا که جلیقه‌ی چرمی به تن نداشــت و خوی تهاجمی به خود نگرفته بود، خیلی بچه به چشم می‌آمد.

والهالا او را روبه‌روی پائولو آورد و مربعی بزرگ دور آن‌ها کشید. در هر گوشه‌ی مربع، ایستاد و چند کلمه‌ای گفت. پائولو و روتا کلمات لاتین را تکرار کردند. دخترک، غلط‌های زیادی داشت و مجبور بود دوباره تکرار کند.

کریــس پیش خود گفت، حتا نمی‌داند چه دارد می گوید. نه این مربع و نه آن حرف‌ها، هیچ‌وقت بخشی از معرکه گرفتن‌های داخل شهر نبود.

والهالا ترســیم مربع را که تمام کــرد، به آن دو نفر گفت نزدیکش بروند. پائولو و روتا داخل مربع ماندند، اما والهالا بیرون بود.

والهالا رو کرد به پائولو و به چشمانش زل زد و کمربند چرمی را که معمولاً دور مچش می‌بست، به او داد.

«رزم‌آور! قــدرت این خطــوط و این نام‌های مقدس، تو را در سرنوشــت محبــوس کرده. ای رزم‌آور! تو که در نبرد پیــروز بوده‌ای، در قلعه‌ی خویش هستی و پاداش خود را خواهی گرفت.»

پائولو در ذهنش، دیوارهای قلعه را ساخت. از آن لحظه به بعد، درّه و کریس و والهالا و هرچیز دیگری از اهمیت افتاد.

او بازیگر این نمایش مقدس بود. مناسکی که مناسک را منهدم می کند.

والهالا به دختر گفت: «اسیر! مقاومتت در هم شکسته. نتوانستی از سپاهت با افتخار دفاع کنی. وقتی بمیری، والکیری‌ها از بهشت می‌آیند تا تن تو را طلب کنند. اما تا آن زمان، مکافاتی سزاوار شکست‌خوردگان نصیبت است.»

بعد با حرکتی ناگهانی، پیراهن دختر را درید.

«نمایش شروع بشود! ای رزم‌آور! غنیمت توست.»

بعد دخترک را با خشونت گرفت. دختر بر زمین افتاد و چانه‌اش خراشیده شد. کمی خون از چانه‌اش سرازیر شد.

پائولو کنارش زانو زد. کمربند والهالا را چنگ زده بود و به نظر می‌رسید کمربند از خودش نیرو دارد. پائولو ترسید و به همین خاطر برای چند لحظه، از دیوارهای قلعه‌اش بیرون آمد و به دره بازگشت.

پائولو گفت: «واقعاً زخمی شد. به کمک احتیاج دارد.»

والهالا چند قدم کنار رفت و تکرار کرد: «رزم‌آور! غنیمت توست! همان زنی است که می‌داند رازی را که دنبالش هستی. راز را از زیر زبانش بیرون بکش، یا تا ابد فراموشش کن.»

پائولو آهسته، شعار شهسواران هیکل را تکرار کرد:

«*Non nobis, Domine, non nobis. Sed Nomini Tuo da Gloriam*»[1]

باید سریع تصمیم می‌گرفت. یاد زمانی افتاد که به چیزی اعتقاد نداشت و خیلی ساده خیال می‌کرد همه‌ی این‌ها بازی است. حتا همان موقع، همه‌چیز دگرگون شد و حقیقت خود را نمایاند.

در ماجرای مناسکی بود که همه‌ی مناسک را منهدم می‌کند. لحظه‌ای مقدس در زندگی یک مُغ.

دوباره گفت: «*Sed Nomini Tuo da Gloriam*» و در لحظه‌ی بعد از آن، خود را به همان نقش جا زد که والهالا گفته بود. مناسکی که همه‌ی مناسک را منهدم می‌کرد، داشت خودش را نشان می‌داد. هیچ‌چیز دیگر نبود. فقط همان مسیر ناشناخته، آن زن هراسان که به پایش افتاده بود، رازی که باید از زبان او بیرون می‌کشید. به دور قربانی‌اش قدم زد و به آن زمان‌هایی فکر کرد که اخلاقیات چیز دیگری بود ــ همان زمان که تصاحب زن، قانون نبرد بود. مردها زندگی‌شان را در جنگ به خطر می‌انداختند، به خاطر طلا و زن.

سر دخترک فریاد کشید: «من فاتح شدم! و تو شکست خوردی!»

زانو زد و به موهایش چنگ زد. چشم‌های دخترک خیره به او ماند.

دختر گفت: «ما پیروز خواهیم شد. ما قانون فتح را می‌دانیم.»

---

۱. نه برای ما، پروردگارا، نه برای ما، بلکه برای جلال نام تو.

پائولو دوباره دختر را با خشونت پرت کرد روی زمین.

«قانون فتح، پیروزی است.»

زن اسیر ادامه داد: «همه‌ی شما خیال می کنید پیروز شده‌اید. فقط نبردی را برده‌ای. ما، اما، جنگ را فتح خواهیم کرد.»

مگر این زن کی بود که جرأت داشت این‌طوری با او صحبت کند؟ بدن زیبایی داشت ــ اما این موضوع بماند برای بعد. باید از آن رازی سر درمی‌آورد که این‌همه مدت دنبالش بود.

سعی کرد صدایش را آرام نگه دارد و گفت: «بیاموز چگونه فرشته‌ام را ببینم. آن‌گاه آزادت می کنم.»

«من آزادم.»

«نه! تو قوانین پیروزی را نمی‌دانی. به همین‌خاطر بود که شکستت دادیم.»

زن کمی گیج شده بود. آن مرد از قوانین حرف می‌زد. گفت: «این قوانین را برایم بگو. من هم راز فرشته را به تو می گویم.»

اسیر داشت معامله می کرد. می‌توانست شکنجه‌اش بدهد و نابودش کند. مگر نه آنکه او زیر پایش افتاده بود؟ اما باز هم داشت معامله‌ای را پیشنهاد می کرد.

فکر کرد، زن عجیبی است. شاید زیر شکنجه اعتراف نمی کرد. بهتر بود معامله کند. او پنج قانون پیروزی را می گفت؛ به هر حال زن که زنده از قلعه بیرون نمی‌رفت.

«**قانون اخلاق**: باید در طرف حق بجنگی. ما به همین‌خاطر پیروز شدیم.
**قانون اقلیم**: جنگ در باران با جنگ در زیر آفتاب متفاوت است؛ نبرد در زمستان با نبرد در تابستان تفاوت دارد.»

حالا می‌توانست زن را گول بزند. اما نمی‌توانست قوانین دروغین بسازد. زن احتمالاً متوجه درنگش می‌شد.

ادامه داد: «**قانون مکان**: جنگ در دره با جنگ در زمین باز فرق دارد.
**قانون انتخاب**: جنگجو می‌داند چه‌کسی را برای مشاوره انتخاب کند و می‌داند چه‌کسی در نبرد کنارش خواهد بود. سالار سپاه نباید بگذارد جبونان و خائن‌ها

احاطه‌اش کنند.»

لحظه‌ای با خود فکر کرد آیا ادامه بدهد یا نه. اما تا همان‌جا هم چهار قانون را گفته بود.

بالاخره گفت: «**قانون تدبیر**: چگونگی ریختن طرح نبرد.»

همه‌اش همین بود. چشمان دختر برق زد.

«حالا راز فرشته‌ها را برایم بگو.»

دختر، او را نگاه کرد و چیزی نگفت. دستورالعمل را یاد گرفته بود، هرچند خیلی دیر. آن جنگجوهای دلاور هرگز در هیچ جنگی شکست نمی‌خوردند. افسانه پیشگویی کرده بود که آن‌ها از پنج قانون پیروزی استفاده خواهند کرد. حالا این پنج قانون را می‌دانست.

هرچند این دانش دیگر به هیچ کارش نمی‌آمد، اما دست‌کم آرام و آسوده می‌مرد. لایق تنبیهی بود که قرار بود دچارش شود.

جنگجو، دوباره گفت: «از فرشته‌ها برایم بگو.»

«نه! چیزی از فرشته‌ها نمی‌گویم.»

حالت چشمان جنگجو تغییر کرد و دختر خرسند شد. جنگجو هیچ رحمی نداشت. تنها ترس دختر این بود که قانون اخلاق به جنگجو فرمان بدهد که زندگی او را ببخشد. سزاوارش نبود. گناهکار بود ــ ده‌ها و صدها گناه در همان عمر کوتاهش مرتکب شده بود. پدر و مادرش را ناامید کرده بود، و مردهایی را که به او نزدیک شده بودند، ناامید کرده بود. جنگجوهایی را که شانه به شانه‌ی او جنگیده بودند، فریب داده بود. اجازه داده بود اسیرش کنند. ضعیف بود. سزاوار مکافات بود.

صدای زنی را از دور شنیدند که می‌گفت: «نفرت! راز مناسک، نفرت است!»

جنگجو با صدایی به سردی و سختی فولاد تکرار کرد: «ما معامله کردیم. من به سهم خودم وفا کردم.»

«مرا زنده نمی‌گذاری. اما دست‌کم به آنچه می‌خواستم رسیدم. گو اینکه

حاصلی برایم ندارد.»

«نفــرت!» صدای زن کم کــم بر او اثر می کرد. کم کم اجــازه داد بدترین احساساتش رو بیاید. نفرت داشت به قلب جنگجو راه می یافت.

«رنــج زیــادی می‌بینــی. بدتریــن شــکنجه‌هایی کــه تــا بــه حــال بــه گوشَت خورده.»

«رنج می‌بینم.»

با خودش گفت: ســزاوارم. سزاوار درد و مجازات بود. سزاوار مرگ بود. از همــان کودکی، از جنگیدن گریخته بود. باور نمی کرد بتواند. همه‌چیز را از دیگران قبول می کرد و در خاموشی، از بی‌عدالتی‌هایی که قربانی‌اش بود، رنج می کشید. می‌خواست همه بفهمند او چه دختر خوبی است. بفهمند چقدر قلب حساسی دارد و به دیگران کمک می کند. دلش می‌خواست به هر قیمتی دوستش داشته باشند. خدا به او زندگی خوبی داده بود و او نمی‌توانست استفاده‌ای از آن ببرد. در عوض، محبت را از دیگران گدایی می کرد، طوری زندگی می کرد که دیگران می‌خواستند، و همه به این خاطر که نشان بدهد مهربان است و می‌تواند همه را خرسند کند.

نســبت به خدا بی‌انصافی کرده بود و زندگی خــود را هدر داده بود. حالا احتیاج به جلادی داشت که سریعاً او را به جهنم بفرستد.

جنگجو حس کرد که کمربند در دستش زنده می‌شود. لحظه‌ای، چشمانش به چشمان اسیرش دوخته شد.

منتظر بود اسیر نظرش را تغییر دهد و طلب بخشایش کند. اما اسیر چهره در هم کشیده بود، انگار در انتظار ضربه باشد.

**قانون اخلاق.** ناگهان، همه‌چیز کنار رفت، مگر خشمش از اینکه اسیرش فریبش داده بود. نفرت فوج‌فوج به او هجوم آورد و اندک‌اندک فهمید چقدر مســتعد ظلم و خشونت است. همیشــه بر خطا بود و اجازه داده بود درست در لحظه‌ای که باید انصاف و عدل را کنار بگذارد، ضعف بر قلبش غلبه کند. همیشه بخشیده بود؛ نه به خاطر آنکه آدم درستی بود، بلکه چون ترسو بود. می‌ترسید

نتواند تا آخر خط پیش برود.
والهالا، کریس را نگاه کرد و کریس هم او را نگاه کرد. مهتاب نمی گذاشت به چشمان هم دقیق نگاه کنند. و این خیلی خوب بود، چرا که هر دو می‌ترسیدند احساس درونی‌شان فاش شود.

اسیر، قبل از آنکه ضربه را بخورد، دوباره فریاد زد: «به خاطر خدا!»
جنگجو، ضربه‌اش را در هوا نگه داشت.
اما دشمن رسیده بود.
والهالا گفت: «بس است. بس است.»
چشمان پائولو درخشید. شانه‌های والهالا را چنگ زد.
فریاد زد: «این نفرت را احساس می کنم! تظاهر نیست! شیاطینی را آزاد کرده‌ام که نمی‌شناختم!»
والهالا کمربند را از او گرفت و رفت ببیند روتا زخمی شده یا نه.
روتا صورتش را بین پاهایش گذاشته بود و گریه می کرد.
والهالا را بغل کرد و گفت: «همه‌اش حقیقت داشت. من او را تحریک کردم و کاری کردم که مجازاتم کند. خواستم من را بکشد و نابودم کند. پدر و مادرم سرزنشم کردند، برادرها و خواهرهایم سرزنشم کردند. هر کاری که در زندگی‌ام انجام داده بودم، غلط بود.»
والهالا گفت: «برو یک بلوز دیگر بپوش.»
روتا ایستاد و لباس پاره‌اش را قدری مرتب کرد.
گفت: «می‌خواهم همین‌طور ادامه بدهم.»
والهالا لحظه‌ای تردید کرد، اما چیزی نگفت. به طرف دیواره‌ی دره حرکت کرد و بعد بالا رفت. وقتی به بالای دیواره و نزد سه والکیری رسید، به طرف آن‌ها هم علامت داد که بالا بروند.
کریس و روتا و پائولو، ساکت و آرام، از دره بالا رفتند. مهتاب، راه را

نشانشـــان می‌داد. با آن‌همه جای دســتی که در میان صخره‌ها بود، کار سختی نبود. بالای دره، والهالا به پائولو و دختر گفت دوباره روبه‌روی هم بایســتند و هم را بغل کنند.

پائولو پرسید: «آسیب زدم؟» از خودش ترسیده بود.

روتا سرش را به چپ و راست تکان داد. خجالت می کشید؛ هیچ‌وقت موفق نمی‌شد مثل زن‌هایی بشود که دور و برش بودند. خیلی ضعیف بود.

والهالا، دستمال دوتا از والکیری‌ها را به هم گره زد. دستمال را از کمربند مرد و زن رد کرد و به هم متصلشان کرد. کریس از آن نقطه‌ای که ایستاده بود، می‌دید که ماه هاله‌ای دور این دو نفر درست کرده است. صحنه‌ی زیبایی می‌شد، اگر در جای دیگری و به دلایل دیگری اتفاق افتاده بود. اگر آن زن و آن مرد آن‌قدر از هم دور نبودند ــ یا آن‌قدر نزدیک.

روتا به والهالا گفت: «شایسته نیستم فرشته‌ام را ببینم. ضعیفم و قلبم سرشار از شرم و خجالت است.»

پائولو هم طوری که همه بشنوند گفت: «شایسته نیستم فرشته‌ام را ببینم. قلبم سرشار از نفرت است.»

روتــا گفــت: «قلب من عشــق زن‌هــا را می‌خواســت و از عشــق مردها دوری می کرد.»

پائولو ادامه داد: «من ســال‌ها نفرت را پرورش دادم و در مورد مسائلی که مهم نبود، از خودم انتقام گرفتم. دوست‌هایم همیشه مرا بخشیدند، اما هیچ‌وقت یاد نگرفتم چطور متقابلاً ببخشمشان.»

والهالا رو برگرداند تا ماه را ببیند.

«ما اینجاییم، ملک مقرب! اراده‌ی خدا انجام بگیرد. میراث ما، نفرت و ترس است، و حقارت و شرمندگی. اراده‌ی خدا انجام بگیرد.

'چرا همین بس نبود که دروازه‌های بهشت بسته باشد؟ باید کاری می کردی که در قلبمان دوزخ را حمل کنیم؟ اما، اگر اراده‌ی خدا همین است، باید بدانی

همه‌ی نوع بشر چندین و چند نسل از اراده‌اش فرمان برده است.»

(بعد والهالا دور آن دو نفر شروع کرد به گام زدن و سرود خواندن.)

**مقدمه، سرآغازِ**

حمد و ثنا از آن خداوندگار ما، عیسای مسیح. سلام بر او تا ابدالآباد.

رزم‌آوران گناهکار با تو سخن می‌گویند.

آنــان کــه همــواره بهتریــن سلاح‌هایشــان را بــه کار برده‌انــد؛ لیکن بر ضدِّخویش.

آنان که خویش را لایق برکت نمی‌دانند. آنان که باور دارند شــادی برای آن‌ها نیست. آنان که بیشتر از دیگران رنج می‌برند.

با تو ســخن می‌گویند آنان که به دروازه‌های آزادی رسیده‌اند و به بهشت می‌نگرند و به خود می‌گویند: «نباید وارد شویم. سزاوارش نیستیم.»

آنان که روزی قضاوت دیگران را تجربه کرده‌اند و نتیجه گرفته‌اند که اغلب آن‌ها بر حقند.

بــا تو ســخن می‌گوینــد آنانی کــه قضــاوت می‌کننــد و خویشــتن را محکوم می‌کنند.

(یکی از والکیری‌ها، کمربند را به والهالا داد و او کمربند را به طرف آسمان بلند کرد.)

**اولین عنصر: هوا**

تازیانه اینجاست. اگر آن‌گونه‌ایم، مجازاتمان کن.

مجازاتمــان کن، چرا که ما متفاوتیم. چرا که جرأت کرده‌ایم رؤیا داشــته باشیم و به اموری ایمان داریم که دیگر کسی باور ندارد.

مجازاتمان کن، چرا که آنچه را موجود است به مبارزه طلبیده‌ایم، و نیز آنچه دیگران پذیرفته‌اند، آنچه دیگران می‌خواهند بی‌تغییر بماند.

مجازاتمان کن، چرا که از ایمان می‌گوییم، و باز نومیدیم. از عشق می‌گوییم، لیکن نه محبت و نه آسایشی را می‌پذیریم که خود را سزاوارش می‌دانیم.

پس مســیحا! حتا اگر این تازیانه را بالا بیاورم، آن‌قدر بالا که ســتارگان را لمس کنم، دست تو را نمی‌توانم لمس کنم.

چرا که دست تو، بر سرِ ماست. و ما را می‌نوازد و به ما می گوید: «دیگر رنج نبرید، چرا که من رنج کافی برده‌ام.»

به ما می گویی: «مانند تو من هم رؤیا دیده‌ام و به دنیای نو ایمان داشــته‌ام. از عشــق گفته‌ام و در همان حال از خدا خواستم تا جام رنج را از من دور کند. آنچــه را بود به مبارزه طلبیدم؛ آنچه دیگران جرأت نداشــتند به مبارزه بطلبند. گمان بردم اولین معجزه‌ام خطا بوده: تبدیل آب به شراب تا ضیافتی را زنده‌تر و شادمانه‌تر کنم. نگاه بی‌رحم دیگران را دریافتم و فریاد کشیدم: پدر، پدر، چرا مرا به خود واگذاشتی؟

تازیانه را قبلاً بر من استفاده کرده‌اند. تو دیگر رنج نبر.»

(والهالا، تازیانه را بر زمین کوبید و ماسه‌ها را در باد پراکنده کرد.)

**دومین عنصر: خاک**

مــا بخشــی از این جهانیم، پــروردگارا! و ایــن دنیا از ترس‌هــای ما مملو شده است.

گناهانمان را بر ماسه می‌نویسیم تا باد صحرا بپراکندشان.

دستمان را محکم و استوار نگه دار و مگذار دست از نبرد برداریم، حتا اگر خود را سزاوار نبرد ندانیم.

حیاتمان را در دســتانِ خود بگیر، رؤیاهایمان را پُربار کن. اگر ما از خاک ساخته شدیم. خاک نیز از ما ساخته شده. همه‌چیز یکی است.

به ما یاد بده و از ما استفاده کن. همیشه از آن توییم.

همه‌ی فرمان‌ها یکی شده است: همسایه‌ات را چون خودت دوست بدار.

اگر عشــق بورزیم، دنیا عوض می‌شود. نور عشق، ظلمت گناه را پراکنده خواهد کرد.

ما را در عشق استوار بدار. بگذار تا عشق خداوند را برای خود بپذیریم.
عشق ما را به خودمان، به ما نشان بده.
از ما بخواه تا در طلب عشــق به دیگران باشیم. حتا در حضور ترس از طرد شدن، ترس از نگاه‌های سرد، ترس از سختی قلب دیگران... اجازه نده تا هرگز دست از طلب عشق برداریم.

(یکی از والکیری‌ها، مشــعلی به والهالا داد. والهالا روشنش کرد و مشعل درخشان را رو به آسمان گرفت.)

**سومین عنصر: آتش**

پروردگارا، تو گفتی: آمدم تــا بر زمین آتش بیفکنم و نظاره خواهم کرد تا برافروزد.
باشد که آتش عشق در قلب ما برافروزد.
باشد که آتشِ تبدّلِ هیأت در حرکات ما و پیش روی ما بدرخشد.
باشد که آتشِ تطهیر، گناهانمان را بسوزاند.
باشد که آتشِ عدالت گام‌های ما را هدایت کند.
باشد که آتشِ حکمت، ما را روشن سازد.
باشد که آتشی که بر زمین گسترده شده، هرگز بازنایستد و خاموش نشود.
آتش بازگشته است و ما در خود حملش می‌کنیم.
نسل‌های پیشین، گناهانشان را به نسل‌های بعد وامی‌گذاشتند. این‌گونه بود؛ پس شرم بر پدران ما.
اما اینک، ما مشعلِ آتشِ تو را به نسل بعد واخواهیم گذاشت.
ما رزم‌آورانِ نوریم، این نور که با غرور و افتخار در خود حمل می‌کنیم.
آتشی که نخســتین بار که برافروخت، خطاها و گناهان ما را نشانمان داد.
حیرت کردیم و ترسیدیم و خود را ناتوان پنداشتیم.

لیکن آتش عشـق بـود. و آن‌گاه کـه پذیرفتیمش، هر آنچـه بدی را در ما سوزاند.

بـه مـا نشـان داد که ما نـه بهتـر و نه بدتر از کسـانی هسـتیم کـه به ما اخم می‌کنند.

و به همین دلیل، بخشش را می‌پذیریم. دیگر گناهی نخواهد بود و می‌توانیم به بهشت برگردیم. و راهنمای ما آتشی است که زمین را می‌سوزاند.

(والهالا، مشعل را داخل شکافی در میان صخره‌ها کرد. بعد قمقمه‌اش را باز کرد و چند قطره آب به سر پائولو و روتا پاشید.)

**عنصر چهارم: آب.**

تو گفتی: «هر آنکه از این آب بنوشد، تشنه نخواهد شد.»

پس ما این آب را می‌نوشیم. گناهانمان را می‌شوییم، به خاطر عشق به تبدل، که زمین را خواهد لرزاند.

به سخنان فرشتگان گوش می‌سپریم، و پیام‌آوران گفتارشان خواهیم شد.

با بهترین سلاح‌ها و تیزروترین اسب‌ها نبرد خواهیم کرد.

دروازه‌ها باز است. شایسته‌ی ورودیم.

«خداوندگار ما، عیسای مسیح، که به رسولانت گفتی: «سلامت من با شما باد، سلامتم را به شما اعطا می‌کنم. به گناهانمان نگاه نکن، بلکه به ایمانی که محفل تو را زنده می‌دارد.»

کریس این قسمت را بلد بود. شبیه دعاهایی بود که در مراسم کاتولیک‌ها می‌خواندند.

والهالا حرف‌هایش را به انتها رساند: «ای بره‌ی خداوند! که گناهان عالم را می‌زدایی، بر ما رحمت آور.» و دستمال‌هایی را که پائولو و روتا را به هم متصل می‌کرد باز کرد.

«شما آزادید.»

بعد والهالا به پائولو نزدیک شد.

کریس با خودش گفت، نیش! حالا نوبت نیش مار است. بهایش پائولوست. آن زن عاشق شده، اگر والکیری به پائولو بگوید بهایش چیست، پائولو با میل و رغبت می‌پردازد. و من هیچ‌چیزی نباید بگویم... چون که من زنی معمولی‌ام و چیزی از قوانین دنیای فرشته‌ها نمی‌دانم. هیچ کدام از این‌ها نمی‌دانند من در این بیابان چندین بار مرده‌ام و چند بار دوباره به دنیا آمده‌ام. نمی‌دانند من با فرشته‌ام صحبت کرده‌ام و روحم رشد کرده. به من عادت کرده‌اند و فکر می‌کنند می‌دانند چطور فکر می‌کنم.

من عاشق پائولو هستم. اما آن زنک فقط شیفته شده.

«**حالا، نوبت من و توست، والکیری!** مناسکی که همه‌ی مناسک را منهدم می‌کند!»

فریاد کریس در بیابان شوم غرق مهتاب، طنین انداخت.

والهالا انتظار فریاد او را داشت. قبلاً بر احساس گناهش غلبه کرده بود. می‌دانست چیزی که او می‌خواهد، جرم نیست. فقط هوس بود. او سزاوار پر و بال دادن به هوس‌هایش بود. فرشته‌اش به او یاد داده بود این چیزها هیچ‌کس را از خدا دور نمی‌کند، همین‌طور از وظیفه‌ی مقدسی که هر کس باید در

زندگی‌اش انجام بدهد.

یاد اولین بار افتاد کـه کریس را در ناهارخانه دیده بود. یک لحظه بدنش لرزیده بود و شهود عجیبی، شهودی که از آن سردرنمی‌آورد، به او دست داده بود. با خودش گفت، این اتفاق باید برای او هم افتاده باشد.

پائولو؟ مأموریتش با پائولو تمام شده بود. و هرچند پائولو نمی‌دانست، بهای سنگینی گرفته بود. در بیابان که سفر می‌کردند، والهالا مراسم زیادی یاد گرفته بود که جی فقط با شاگردانش کار می‌کرد. پائولو همه‌چیز را به او گفته بود.

البته به عنوان مرد هم از او خوشش می‌آمد. نه به خاطر چیزی که بود، بلکه به خاطر چیزی که می‌شناخت. یک هوس! و فرشته‌ی او هوس را می‌بخشید.

دوباره به کریس نگاه کرد و با خود گفت، راند دهم همین اسـت، من هم باید تغییر کنم. این زن، ابزار فرشته‌هاست.

والکیری که چشم از کریس برنمی‌داشت، گفت: «مناسکی که مناسک را منهدم می‌کند. باشد که خداوند بگوید شخصیت‌های ما باید چه باشد!»

مبارزه را قبول کرده بود. لحظه‌ی رشد او رسیده بود.

دو زن بنـا کـردند بـه راه رفتـن در یـک دایـره‌ی خیـالی؛ درســت مثـل کابوهای غرب وحشی قبل از دوئل. هیچ صدایی نمی‌آمد؛ انگار زمان متوقف شده بود.

والکیری‌های دیگر فهمیدند چه اتفاقی می‌افتد، چرا که آن‌ها هم زن بودند و بـه جنگیدن برای عشـق خو گرفته بودند. و آن‌ها هـم در صحنه‌های نهایی همین کار را می‌کردند و از تمام امکانات و شـگردها استفاده می‌بردند. آن‌ها برای عشـق همچو کاری می‌کردند و عشـق برای آن‌ها بهانه و دلیل زندگی و رؤیاهایشان بود.

فیلمنامه عوض می‌شـد. شخصیت نمایشی کریس کم‌کم خودش را نشان می‌داد. نیم‌تنه‌ی چرمی را پوشید و دستمال را دور سرش بست. میان سینه‌هایش، نشان ملک مقرب، میکاییل برق می‌زد. به صورت شخصیتی قوی لباس پوشیده بود،

شخصیت زنی که تحسین می کرد و می‌خواست مثل او باشد: والهالا شده بود.

کریس با سـرش علامتی داد و هر دو ایسـتادند. والهالا شخصیت نمایشی طرف مقابل را شناخت. انگار جلوی آینه‌ای خیالی ایستاده بود.

انگار داشـت خودش را نگاه می کرد. هنرهای جنگ را قلباً می‌دانست، اما درس‌های عشق را فراموش کرده بود. پنج قانون پیروزی را بلد بود و با همه‌ی مردهایی که دلش می‌خواست، خوابیده بود، اما هنر عشق یادش رفته بود.

بـه بازتاب خودش در آن دیگری نگاه کرد. قدرت کافی برای شکسـت او را داشـت. اما شخصیت خود او هم داشـت خودش را نشان می‌داد و شکل می گرفت و این شـخصیت، هرچند قدرت کافی داشت، اما به این نوع جنگ عادت نداشت.

شخصیت نمایشـی‌اش بروز کرد. به زنی عاشق مبدل شـده بود که با مرد زندگی‌اش پیش می‌رود و در وقت لزوم شمشیرش را حمل می کند و او را در مقابل همه‌ی خطرات حفاظت می کنـد. زنی قوی بود، هرچند ضعیف به نظر می‌آمد. کسی بود که مسیر عشق را رفته بود، همچون تنها جاده‌ی ممکن به سوی حکمت. جاده‌ای که اسرار خود را از طریق تسلیم و بخشیدن هویدا می کرد.

والهالا، در جلد کریس رفته بود.

و کریس خود را در دیگری منعکس می‌دید.

کریس آرام‌آرام به طـرف پرتـگاه راه افتـاد. والهالا هـم همـان کار را کرد و هر دو به مغاک دره نزدیک شدند. سقوط از آنجا می توانست کشنده باشد، یا دسـت‌کم آسـیبی جدی به آن‌ها برسـاند. اما آن‌ها زن بودنـد و زن‌ها مرز نمی‌شناسند. کریس درسـت در لبه ایستاد و به والهالا هم فرصت داد تا همین کار را بکند.

کـف دره، ده متر پایین‌تر بود و ماه هزاران کیلومتر بالاتر. میان ماه و کف دره، دو زن با هم رویارو شده بودند.

کریـس گفت: «مـردِ من اسـت. به خاطر هوس، چشـمِ طمع نـدوز. تو

دوستش نداری.»

والهالا جواب نداد.

کریــس ادامــه داد: «من یک قــدم دیگر برمــی‌دارم. زنــده می‌مانم. زن شجاعی هستم.»

والهالا جواب داد: «من هم همین کار را می کنم.»

«نمی کنی. حالا دیگر عشق را می‌شناسی. دنیای بزرگی است و باید بقیه‌ی عمرت را صرف کنی تا این دنیا را بشناسی.»

«اگر بخواهی یک قدم می‌روم عقــب. تو حالا قدرتت را می‌دانی. افق تو تا کوه‌ها و دره‌ها و صحراها گســترده شده، روح تو بزرگ شده و باز هم رشد می کند. تو شجاعتت را پیدا کرده‌ای و همین بس است.»

«بس است، به شرط آنکه آنچه یادت دادم، برای دادن بهایی که می‌خواهی بپردازی بس باشد.»

سکوتی طولانی. بعد ناگهان والکیری آمد به طرف کریس.

و او را بوسید.

گفت: «قیمتش را می‌پذیرم. به خاطر چیزی که یادم دادی، ممنون.»

کریس، ساعت را از مچش باز کرد. در آن موقع، تنها چیزی بود که برای هدیه دادن داشت.

«من هم به خاطر چیزی که یادم دادی ممنونم. حالا قدرتم را می‌شناســم. امکان نداشت قدرت را بشناسم، باید این‌همه راه می‌آمدم و قالب زنی عجیب و زیبا و قدرتمند را تجربه می کردم.»

با مهر و محبتی زیاد، ساعت را دور مچ والهالا بست.

خورشید بر دره‌ی مرگ می‌تابید. والکیری‌ها دستمال‌هایشان را دور صورتشان بسته و فقط چشم‌هایشان را بیرون گذاشته بودند. موتورها روشن بودند و می‌غریدند.

والهالا به سمت پائولو و کریس نزدیک شد، داشت حیوان درونش را به افسار می‌کشید: «نمی‌توانید با ما بیایید. باید با فرشته‌تان صحبت کنید.»

پائولو گفت: «یک چیز دیگر مانده. شرط.»

«شرط‌ها و قراردادها را با فرشته‌ها می‌بندند. یا با شیاطین.»

جواب داد: «من هنوز نمی‌دانم چطور فرشته‌ام را ببینم.»

«عهدت را شکسته‌ای. بخشش را پذیرفته‌ای. فرشته‌ات برای بستن شرط می‌آید.»

موتورسیکلت زن‌های دیگر به صدا درآمد. والهالا، دستمال را دور صورتش بست، سوار مرکبش شد و رو کرد به طرف کریس.

کریس گفت: «همیشه بخشی از تو می‌مانم. و تو هم همیشه بخشی از منی.»

والهالا یکی از دستکش‌هایش را درآورد و به طرف کریس پرتاب کرد. بعد موتور را روشن کرد و موتورها دور شدند و ابر عظیمی از گرد و غبار را پشت خودشان جا گذاشتند.

یک زن و مرد داشـــتند صحرا را می‌پیمودند. بعضی از روزها، در شهرهایی که چند هزار نفر جمعیت داشـــت می‌ماندند و بعضی روزهای دیگر در شـــهرهای کوچک، که فقط یک هتل داشت و یک رستوران و یک پمپ بنزین.

سرشـــان به کار خودشـــان بـــود؛ و هـــر روز بعدازظهر می‌رفتنـــد بیرون و میان صخره‌ها و شـــن‌ها قـــدم می‌زدند و احســـاس می کردند انـــگار به جایی برگشـــته‌اند که اولین ستاره‌ی عالم قرار بود متولد شود. و آنجا با فرشته‌هایشان حرف می‌زدند.

صداها را می‌شنیدند و به همدیگر پند و اندرز می‌دادند و چیزهایی خاطرشان می‌آمد که به نظر می‌رسید زمانی در گذشته تماماً فراموش شده بود.

زن، مجراسازی‌اش را با مراقبت و حکمت فرشته‌اش تمام کرده بود و حالا به غروب خورشید در صحرا خیره شده بود.

مرد، منتظر سر جایش نشســـته بود. می‌خواست فرشته‌اش بیاید پایین و در جلال پرفروغش ظاهر شود. همه‌چیز را درست انجام داده بود و حالا فقط باید منتظر می‌ماند.

یک، دو، ســـه ساعت منتظر ماند. فقط وقتی از جا برخاست که شب، تماماً فرارسیده بود. همسرش را برداشت و با هم برگشتند به شهر.

شام خوردند و به هتل برگشتند. زن تظاهر کرد خوابش برده و مرد هنوز به فضای خالی خیره مانده بود.

زن، نیمه‌های شب از تختخواب آمد بیرون و رفت کنار مرد و گفت او هم بیاید بخوابد. زن گفت به خاطر خواب بدی که دیده، از تنها خوابیدن می‌ترسد. بعد مرد، آرام، پیش او دراز کشیده بود.

عادت داشت در این مواقع بگوید: «خیلی وقت است که با فرشته‌ات حرف می‌زنی. وقتی داری مجراسازی می‌کنی، می‌بینم چطور حرف می‌زنی. چیزهایی می‌گویی که هیچ‌وقت در زندگی عادی‌ات نمی‌گویی. حرف‌های خردمندانه. فرشته‌ات اینجاست.»

مرد، سر زن را نوازش کرد، و همان‌طور ساکت ماند. زن مانده بود این غم و غصه واقعاً فقط به خاطر فرشته است، یا به خاطر زنی که رفته، و دیگر هرگز برنخواهد گشت.

این سؤال همان‌جا، درون او، محبوس ماند، و به سکوتِ قلبش بازگشت.

پائولو داشت به زنی فکر می‌کرد که حالا رفته بود، اما این نبود که ناآرام و ناراحتش می‌کرد. زمان داشت می‌گذشت و خیلی زود مجبور بود به کشورش برگردد. دوباره، خیلی زود، مردی را ملاقات می‌کرد که یادش داده بود فرشته‌ها وجود دارند.

پائولو خیال کرد: آن مرد به من می‌گوید که به اندازه‌ی کافی سعی کرده‌ام. که عهدی را که باید می‌شکسته، شکسته‌ام، که بخششی را که باید مدت‌ها پیش می‌پذیرفتم، پذیرفته‌ام. بله! آن مرد به من باز هم یاد می‌دهد تا در مسیرِ عشق و حکمت ادامه بدهم تا به فرشته‌ام نزدیک و نزدیک‌تر شوم. هر روز با فرشته‌ام حرف می‌زنم و به خاطر محافظتش از من تشکر می‌کنم و کمک می‌خواهم. و آن مرد به من می‌گوید همین هم بس است.

بله. چرا که جی از همان ابتدا به او یاد داده بود همیشه مرزهایی هست. لازم است آدم تا حدّ امکان دور برود. اما زمان‌هایی هم وجود دارد که باید راز را پذیرفت و فهمید هر شخصی عطیه‌ی خودش را دارد. بعضی‌ها می‌توانند درمان کنند، بقیه کلمات حکمت را می‌دانستند، بعضی‌ها با ارواح حرف می‌زدند. از

طریق مجموع همین عطیه‌های جداگانه است که خدا می‌تواند جلال و شکوهش را نشـــان بدهد و انسان، ابزارش باشـــد. دروازه‌های بهشت بر روی آن‌هایی باز می‌شـــود که تصمیم گرفته‌اند وارد شـــوند. جهان در دست اشخاصی است که جرأت رؤیا را دارند و رؤیاهایشان را تحقق می‌بخشند.

هر کس به اندازه‌ی استعدادش. هر کس به اندازه‌ی عطیه‌اش.

اما هیچ کدام از این‌ها نبود که پائولو را غمگین می‌کرد. می‌دانست **توک** فرشته‌اش را دیده است. والهالا فرشته‌اش را دیده است. که خیلی‌های دیگر قصه‌ها و کتاب‌ها و گزارش‌ها نوشته‌اند و از ملاقاتشان با فرشته‌هایشان گفته‌اند.

و او نتوانسته بود فرشته‌ی خود را ببیند.

تا شـــش روز دیگر مجبور بودند صحرا را ترک کنند. در شـــهری کوچک به اســـم آجو توقف کردند که اکثر ساکنانش مسن بودند. جایی بود که لحظات شکوهش را به یاد داشت ــ زمانی که معدن آنجا برایشان شغل و ثروت و امید را به ارمغان آورده بود. اما، به دلیلی که هیچ کس نمی‌دانست، شرکت، خانه‌هایش را به کارمندانش فروخته بود و معدن را تعطیل کرده بود.

پائولو و کریس در رستورانی نشستند و قهوه خوردند و منتظر ماندند تا خنکای بعدازظهر برسد. پیرزنی پرسید که اشکالی ندارد کنار آن‌ها بنشیند یا نه.

گفت: «تمام بچه‌هایمان رفته‌اند، هیچ کس به‌جز همان قدیمی‌ها باقی نمانده. یک روزی، تمام شهر هم ناپدید می‌شود و تمام کارهای ما، هرچیزی که ساختیم، دیگر هیچ معنایی ندارد.»

مدت زیادی بود که هیچ کس حتا گذارش به آن طرف‌ها نیفتاده بود. پیرزن خوشحال بود که با آدم‌های جدیدی حرف می‌زند.

ادامه داد: «مردم می‌آیند اینجا و می‌ســـازند و امیدوارند کاری که می‌کنند مهم باشد. اما شب که می‌شود، می‌فهمند از زمین، بیشتر از آنی طلب می‌کنند که می‌تواند عرضه کند. به خاطر همین، همه‌چیز را می‌گذارند کنار و راه می‌افتند؛ بدون اینکه حواسشان باشـــد، رؤیاهای دیگران را هم با خود می‌برند. منظورم دیگرانی است که ضعیف‌ترند و باید پشت سر بمانند. مثل شهرهای متروکه و جن‌زده‌ی صحرا.»

پائولو با خود گفت، شـایـد همین اتفاق دارد به سـرم می آید. من خودم را کشانده‌ام اینجا، من خودم را ترک کرده‌ام.

یادش آمد زمانی تربیت کننده‌ی حیوانات به او گفته بود که چطور فیل‌هایش را تحت کنترل نگه دارد. این حیوان‌ها را، موقع بچگی، با زنجیر به تنه‌ی درختی می‌بندند. می‌خواهد فرار کند، اما نمی‌تواند. تمام بچگی‌اش به این می گذرد که سعی می کند فرار کند، اما تنه‌ی کوچک درخت از او قوی‌تر است.

به همین خاطر به این موضوع عادت می کند. وقتی غول‌آسا و قوی می‌شود، تنها کاری که تربیت کننده لازم است انجام بدهد، این است که زنجیر را دور پای فیل ببندد و به جایی وصل کند ــ حتا به یک شـاخه. و فیل حتا سعی نمی کند فرار کند. فیل‌ها، زندانی گذشته‌شانند.

انگار ساعات طولانی روز نمی‌خواست به پایان برسد. آسمان گُر گرفته بود، زمین داشت از گرما می‌پخت و مجبور بودند منتظر، منتظر، منتظر بمانند ـ تا رنگ صحرا دوباره به صورتی ملایم درآید. آن موقع، تازه می‌توانست شهر را ترک کند، مجراسازی را انجام بدهد و یک‌بار دیگر منتظر ظهور فرشته‌اش باشد.

پیرزن ادامه داد: «یک نفر زمانی گفت زمین به قدر احتیاج ما تولید می کند، نه به قدر طمع ما.»

پائولو از او پرسید: «به فرشته‌ها اعتقاد داری؟»

زن از این سـؤال متعجب شـد، اما پائولو فقط دلش می‌خواست از همین حرف بزنند.

«پیر که می‌شـوی و مرگ نزدیک می‌شـود، به هرچیز ممکن اعتقاد پیدا می کنی. اما من نمی‌دانم به فرشته‌ها اعتقاد دارم یا نه.»

«وجود دارند.»

«تـا به حـال دیده‌ای‌شـان؟» آمیـزه‌ای از امیـد و ناباوری در چشـم‌های پیرزن بود.

«من با فرشته‌ی نگهبانم حرف می‌زنم.»

«فرشته‌ات بال دارد؟»

همه این سؤال را می‌پرسیدند. اما او یادش رفته بود از والهالا بپرسد.

«نمی‌دانم. هنوز فرشته‌ام را ندیده‌ام.»

پیرزن داشت به این فکر می‌کرد که بهتر است بلند شود و برود. تنهایی بیابان، بعضی آدم‌ها را عجیب و غریب می‌کرد. اما شاید این مرد او را به مسخره گرفته بود و فقط داشت وقت می‌گذراند.

می‌خواست بپرسد از کجا آمده‌اند و در جایی مثل آجو چه کار می‌کنند. نتوانسته بود لهجه‌ی عجیبشان را تشخیص بدهد.

با خودش گفت، شاید از مکزیک آمده‌اند. اما ظاهرشان به مکزیکی‌ها نمی‌خورد. فرصتش که پیش می‌آمد، حتماً می‌پرسید.

گفت: «نمی‌دانم دارید من را سر کار می‌گذارید یا نه؛ اما من که گفتم مرگم دارد نزدیک می‌شود. خیال کنم نهایت پنج یا ده سال دیگر زنده بمانم. شاید حتا بیست سال. اما در سن من، آدم دیگر می‌داند که می‌میرد.»

کریس گفت: «من هم می‌دانم که می‌میرم.»

«نه! نه به اندازه‌ی یک آدم پیر. برای تو، مرگ تصوری دوردست است که روزی بالاخره اتفاق می‌افتد. برای همین است که خیلی از پیرها، فرصتی را که برایشان باقی مانده، با تماشای فقط یک سمت می‌گذرانند: گذشته. به این خاطر نیست که خیلی از خاطره‌ها خوششان می‌آید؛ به این خاطر است که با نگاه کردن به آن جهت، چیزی نمی‌بینند که بترسند.

'کمتر آدم پیری به آینده نگاه می‌کند. من یکی از آن‌هایم. به آینده که نگاه می‌کنم، می‌بینم برای ما نگهش داشته‌اند: مرگ.»

پائولو چیزی نمی‌گفت. نمی‌شود در مورد آگاهی از مرگ چیز جدیدی گفت به آدم‌هایی که جادوگری می‌کنند. اما خبر داشت به محض آنکه پیرزن بداند او مغ است، میز را ترک می‌کند.

«به همین دلیل دلم می‌خواهد باور کنم شما دوتا خیلی جدی هستید و فرشته‌ها واقعاً وجود دارند.»

پائولو گفت: «مرگ هم فرشته است. من در این زندگی، دو بار دیدمش، اما خیلی مختصر. فرصت کافی نبود چهره‌اش را ببینم. اما آدم‌هایی را می‌شناسم که دیده‌اند و کسانی را می‌شناسم که مرگ آزارشان داده و بعداً همه‌شان یک‌چیز گفته‌اند. همه‌شان می‌گویند چهره‌ای دلنشین دارد و برخوردی نرم و لطیف.»

پیرزن، خیره به پائولو ماند، دلش می‌خواست حرف‌های پائولو را باور کند.

«مرگ هم بال دارد؟»

پائولو جواب داد: «این فرشته از نور ساخته شده. وقتش که برسد، مرگ شکلی را به خودش می‌گیرد که برای آدم راحت‌ترین راه ارتباط است.»

پیرزن قدری فکر کرد. بعد ایستاد. «دیگر نمی‌ترسم. دعا کرده‌ام و خواسته‌ام فرشته‌ی مرگ وقتی می‌آید پیشم، بال داشته باشد. قلبم به من می‌گوید آرزویم برآورده می‌شود.»

بعد هر دوی آن‌ها را بوسید. دیگر مهم نبود بگویند از کجا آمده‌اند.

«فرشته‌ی من شماها را فرستاده. خیلی ممنونم.»

پائولو یاد **توک** افتاد. او هم ابزار دست فرشته‌ای بوده. پائولو که به توک فکر می‌کرد، فهمید او و کریس هم به عنوان ابزار دست خدا خدمت کرده‌اند.

موقع غروب به کوهی رفتند که آن‌قدرها از آجو دور نبود. رو به شرق نشستند و منتظر ماندند تا اولین ستاره ظاهر شود. این اتفاق که می‌افتاد، عمل مجراسازی خود را آغاز می کردند.

اسم این روند را گذاشته بودند «انتظار فرشته». بعد از اینکه مناسکی که همه‌ی مناسک را منهدم می کند، آیین‌های دیگر را کنار رانده بود، این اولین آیینی بود که ساخته بودند.

کریس همان‌طور که در انتظار بودند، گفت: «هیچ‌وقت نپرسیدم. چرا می‌خواهی فرشته‌ات را ببینی؟»

«خب، قبلاً چند بار به من توضیح داده بودی که اصلاً برایت مهم نیست.»

صدایش رگه‌ای از تمسخر داشت. کریس وانمود کرد متوجه نشد.

«باشد. حالا برایم مهم است. بگو چرا.»

«قبلاً توضیحش داده‌ام. روز ملاقاتمان با والهالا.»

کریس اصرار کرد. «تو احتیاج به معجزه نداری. و فقط بوالهوس شده‌ای.»

«در دنیای روحانی هوس وجود ندارد. چه بپذیری و چه نپذیری.»

«خب؟ خودت این جهانت را قبول نداری؟ تمام چیزهایی که گفتی دروغ بود؟»

پائولو پیش خودش گفت، احتمالاً ماجرای معدن یادش آمده. سؤال سختی بود، اما مجبور بود سعی‌اش را بکند.

شروع کرد: «من قبلاً معجزه‌هایی دیده‌ام. حتا من و تو با هم چندتا دیده‌ایم. دیده‌ایم که جی وسط ابرها، جرقه درست می‌کند، تاریکی را با نور پر می‌کند، اشیا را جابه‌جا می‌کند.

'دیـــده‌ای که خود مـــن گاهی ذهن آدم‌ها را می‌خوانـــم، کاری می‌کنم کـــه باد بوزد، و آیین‌هایـــی را انجام می‌دهم که نیاز به قـــدرت دارد. بارها در زندگی‌ام اعمال جادویی را شاهد بوده‌ام...چه خیر و چه شر. هیچ تردیدی ندارم که وجود دارد.»

مکثی طولانی کرد.

«امـــا بـــه معجزه‌ها هـــم عـــادت می‌کنیـــم. و همیشـــه دلمـــان می‌خواهد معجزه‌های جدیدی ببینیم. ایمان فتح دشـــواری اســـت و حفـــظ آن، مبارزه‌ی هرروزه می‌طلبد.»

وقت آن بود که ستاره‌ها کم‌کم پیدا شود و او هم باید توضیحاتش را تمام می‌کرد. اما کریس وسط حرف او پرید.

گفت: «ازدواج ما هم همین‌طور شده. و من خسته‌ام.»

«نمی‌فهمم. من دارم از دنیای روحانی حرف می‌زنم.»

کریس گفت: «تنها دلیلی که می‌توانم از حرف‌هایت سردربیاورم، این است که از عشقت خبر دارم. مدت زیادی با هم بوده‌ایم. اما بعد از دو سال اول که پر از لذت و شور و شوق بود، هر روز برای من مبدل شد به یک مبارزه. زنده نگه داشتن شعله‌های عشقمان خیلی مشکل شده.»

حالا دیگر از پیش کشـــیدن این موضوع پشیمان شده بود ــ اما حالا دیگر تا آخر خط می‌رفت.

«زمانی به من گفتی دنیا را تقســـیم کردند بین کشـــاورزها که زمین و درو را دوســـت دارند و شـــکارچی‌ها که جنگل‌های تاریک و جستجو و ماجرا را دوســـت دارند. گفتی که من مثل **جی**، کشـــاورزم. که من در مســـیر حکمت قدم می‌زنم و از طریق تفکر به حکمت می‌رسم. و گفتی من با یک شکارچی ازدواج کرده‌ام.»

افکار کریس راه به بیرون پیدا کرده بود و هیچ نمی‌توانست جلویشان را بگیرد. می‌ترسید قبل از اینکه حرف‌هایش تمام شود، ستاره‌اش پیدا شود.

«همین‌طور هم بود، زندگی با تو خیلی سخت بوده! تو مثل والهالایی، مثل والکیری‌ها، هیچ‌وقت آرام نمی‌گیرند. فقط در شرایط احساسات شدید و خطر کار می‌کنند. در تاریکی شب، دنبال گرفتن اسیر. اولش خیال نمی‌کردم بتوانم این‌طور زندگی کنم. من که دنبال یک زندگی مثل بقیه‌ی آدم‌ها بودم، با یک مُغ ازدواج کردم! مُغی که دنیایش قوانینی دارد که حتا من هم سردرنمی‌آورم ــ آدمی که خیال می‌کند فقط وقتی با مشکلات دست و پنجه نرم می‌کند زنده است.»

خیره شده به چشم‌های پائولو.

«مگر جِی قدرتمندتر از تو نیست؟»

پائولو جواب داد: «خیلی خردمندتر. خیلی باتجربه‌تر. او پیرو مسیر کشاورزهاست و فقط در همان مسیر، قدرتش را به دست می‌آورد. من فقط موقعی که روش شکارچی‌ها را دنبال می‌کنم، به قدرت می‌رسم.»

«پس چرا قبول کرد شاگردش بشوی؟»

پائولو خندید: «به همان دلیل که تو قبول کردی من شوهرت بشوم. چون با هم فرق داریم.»

«والهالا، تو و همه‌ی رفقایت به توطئه فکر می‌کنید. چیز دیگری مهم نیست. همه‌تان فکر و ذکرتان تغییرات است و دنیای جدیدی که قرار است برپا شود. من هم به آن دنیا اعتقاد دارم؛ اما، خدایا! چرا باید این‌شکلی باشد؟»

«چه شکلی؟»

کریس لحظه‌ای فکر کرد. دقیقاً نمی‌دانست می‌خواهد به چه نتیجه‌ای برسد.

«همه‌اش توطئه.»

«تو اسمش را گذاشته‌ای توطئه.»

«اما می‌دانم همین کلمه درست است. تو هم تأییدش کردی.»

«من گفتم دروازه‌های بهشت تا مدتی باز است؛ برای هر کسی که بخواهد وارد شــود. اما در ضمن گفتم که هر آدمی مســیر خودش را باید برود. و فقط فرشته‌ی آدم است که می‌تواند مسیر درست را بگوید.»

کریس با خودش گفت، چرا دارم این‌طوری می کنم؟ نمی‌دانم چه بر سرم آمده. یاد نقاشــی‌هایی افتاد که موقع بچگی دیده بود، فرشته‌ها دست بچه‌ها را می‌گرفتند و تا لب پرتگاهی می‌بردند. متعجب بود از چیزهایی که داشت الان می‌گفت. چندین بار با پائولو جنگیده بود، اما هیچ‌وقت مثل حالا راجع به جادو حرف نزده بود.

با این‌همه، روحش در این چهل روز در بیابان رشد کرده بود، ذهن دومش را درک کرده بود، با زنی قدرتمند درگیر شده بود. چندین بار مرده بود و هربار دوباره به دنیا آمده بود، قوی‌تر شده بود.

«در حقیقت، شکار، لذت زیادی به من می‌دهد.»

بله! همین بود که کریس را دیوانه می‌کرد. چون از زمان مبارزه‌اش با والهالا، احساس می‌کرد تمام زندگی گذشته‌اش را تلف کرده است.

با خود گفت، نه! نمی‌پذیرم. جی را می‌شناسم. او هم فردی کشاورز و روشنیده است. من زودتر از پائولو با فرشته‌ام حرف زدم. من به خوبی والهالا می‌دانم چطور با فرشته‌ام حرف بزنم. با اینکه زبانش هنوز کمی برایم عجیب است.

اما دلواپس بود. شــاید در انتخاب شــیوه‌ی زندگی‌اش اشتباه کرده بود. با خودش گفت، باید باز هم حرف بزنم. باید خودم را قانع کنم گزینه‌ی اشــتباه را انتخاب نکرده‌ام.

گفت: «تو معجزه‌ی دیگری احتیاج داری. و باز هم معجزه‌ی دیگری احتیاج داری. هیچ‌وقت قانع نمی‌شــوی و هیچ‌وقت نمی‌فهمی که ملکوت آســمان را نمی‌شود به زور فتح کرد.»

خداوندا! فرشــته‌اش را بر او ظاهر کن. خیلی برایش مهم است! کاری کن من در اشتباه باشم، خدایا!

پائولو گفت: «فرصت حرف زدن به من نمی‌دهی.»

اما در همان لحظه، اولین ستاره در افق پدیدار شد.
زمان مجراسازی رسیده بود.

نشستند و بعد از کمی مراقبه و آرامش، روی ذهن دوم تمرکز کردند. کریس نمی‌توانست به آخرین جمله‌ی پائولو فکر نکند. واقعاً به پائولو اجازه‌ی حرف زدن نداده بود.

حالا دیگر خیلی دیر بود. باید به ذهن دومش اجازه می‌داد مسائل خسته‌کننده‌اش را برایش روایت کند، یک چیز را مدام تکرار کند، دغدغه‌های همیشگی‌اش را نشانش بدهد. آن شب، ذهن دوم او، می‌خواست به قلبش زخم بزند. می‌گفت راه غلطی را انتخاب کرده و تنها در صورتی سرنوشت حقیقی نصیبش می‌شود که با شخصیت والهالا زندگی کند.

می‌گفت دیگر برای تغییر خیلی دیر است، که زندگی او خراب شده، که او بقیه‌ی زندگی‌اش را دنباله‌رو شوهرش می‌ماند، بدون آنکه لذت جنگل‌های تاریک و اسیر گرفتن را تجربه کند.

می‌گفت شوهرش را درست انتخاب نکرده و بهتر بود با مردی از نوع کشاورزها ازدواج می‌کرد. به او می‌گفت پائولو با زن‌های دیگر هم هست و آن زن‌های دیگر از نوع شکارچی هستند و او شب‌های مهتابی، موقع مراسم جادویی و سرّی، ملاقاتشان می‌کند. به او می‌گفت که باید پائولو را ترک کند تا پائولو بتواند با زنی که هم‌سنخ خودش باشد، خوشحال زندگی کند.

چندین بار با ذهن دومش مجادله کرد ــ گفت مهم نیست که می‌داند زنان دیگری هم در کارند، و قصد ندارد هرگز شوهرش را ترک کند. چرا که عشق دلیل و منطق ندارد. اما ذهن دوم دوباره سراغش می‌آمد. به همین خاطر تصمیم گرفت از مجادله دست بکشد. تنها آرام گوش می‌سپرد تا آنکه مکالمه تمام شد و از بین رفت.

بعد یک‌جور مِه تفکر او را پوشاند. مجراسازی آغاز شده بود. حسّی توصیف‌ناپذیر از آرامش او را در بر گرفت، انگار بال‌های فرشته‌اش تمام صحرا را پوشانده باشد و نگذارد هیچ‌چیز بدی اتفاق بیفتد. هر موقع مجراسازی می‌کرد، عشقی عظیم را به خودش و به دنیا احساس می‌کرد.

چشمانش را باز نگه داشت تا آگاهی‌اش را از دست ندهد، اما کلیساهایی در برابر چشمانش ظاهر شد. کلیساهایی باعظمت، پوشیده در مه، که هرگز ندیده بود، اما به حتم جایی در دنیا وجود داشت. در روزهای اولیه‌ی مجراسازی، فقط تصاویری درهم و برهم می‌دید و آوازهایی ناموزون می‌شنید که کلمات نامفهموم داشت؛ اما حالا فرشته‌اش به او کلیسا نشان می‌داد. آن صحنه، معنایی در پس خود داشت، هرچند او سردرنمی‌آورد.

اما داشتند مکالمه‌ای را شروع می‌کردند. با گذشت روزها، منظور فرشته‌اش را بهتر می‌فهمید. خیلی زود، ارتباطشان به‌حدی واضح می‌شد که او دوست داشت و همان‌قدر لذت می‌برد که انگار دارد با زبان خودش با کسی حرف می‌زند. مسئله، فقط مسئله‌ی زمان بود.

زنگ ساعت مچی پائولو صدا کرد. بیست دقیقه گذشته بود و مجراسازی تمام شده بود.

کریس که می‌دانست چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد، به او نگاه کرد. پائولو غمگین و ناامید، بدون آنکه کلمه‌ای حرف بزند، آنجا می‌نشست. فرشته‌اش ظاهر نشده بود. بعد برمی‌گشتند به متل کوچک آجو و زمانی که کریس می‌خواست به زور خوابش ببرد، پائولو می‌رفت قدم بزند.

آن‌قدر صبر کرد تا پائولو برخاست؛ بعد او هم بلند شد. اما درخششی عجیب توی چشمان پائولو بود.

گفت: «فرشته‌ام را به‌زودی می‌بینم. می‌دانم که می‌بینم. شرط را بستم.»

والهالا گفته بود: «شرط را باید با فرشته‌ات ببندی.» هیچ‌وقت نگفته بود: «شرط را باید وقتی با فرشته‌ات ببندی که ظاهر شده.» اما پائولو خیال کرده بود منظور

او همین است. یک هفته‌ی تمام منتظر مانده بود فرشته‌اش ظاهر شود. حاضر بود هر شرطی ببندد، چرا که فرشته، نور بود و نور همان چیزی بود که وجود بشر را توجیه می‌کرد. به نور اعتماد کرده بود، درست همان‌طور که چهارده سال پیش به تاریکی شک کرده بود. برخلاف تجربه‌ی خیانت‌آمیزی که تاریکی داشت، نور قوانینش را از پیش نشان می‌داد تا هر کس می‌پذیرفتشان، او هم بتواند آگاهانه عشق بورزد و محبت کند.

تا آنجا دو شرط از سه شرط را برآورده بود و در مورد سومی تقریباً شکست خورده بود؛ یعنی در مورد ساده‌ترین شرط! اما نیروی محافظت فرشته‌اش غلبه کرده بود و در طی مجراسازی... آخ! چقدر خوب بود که آدم بداند چطور با فرشته‌اش حرف بزند. حالا می‌دانست که می‌تواند فرشته‌اش را ببیند، چرا که شرط سوم را برآورده بود.

«من عهد شکستم، بخشش را پذیرفتم. و امروز، شرط را بستم. من ایمان دارم و باور می‌کنم. ایمان دارم که والهالا راه دیدن فرشته‌ها را بلد است.»

چشمان پائولو می‌درخشید: امشب دیگر قدم زدن‌های شبانه در کار نیست و دیگر بی‌خوابی در کار نیست. او کاملاً مطمئن بود که فرشته‌اش را خواهد دید. نیم ساعت قبل، معجزه خواسته بود؛ اما حالا دیگر آن هم مهم نبود.

پس آن شب نوبت کریس بود که بی‌خوابی به سرش بزند و توی خیابان‌های خلوت آجو راه برود و از خدا بخواهد معجزه کند؛ چون مردی که دوستش داشت، باید فرشته‌اش را می‌دید. قلبش بیشتر از همیشه گرفت. شاید پائولویی را ترجیح می‌داد که در تردید باشد؛ پائولویی که احتیاج به معجزه داشت، پائولویی که به نظر می‌رسید ایمانش را از دست داده. اگر فرشته‌اش ظاهر می‌شد، چه بهتر، اگر هم نمی‌شد، همیشه والهالا را سرزنش می‌کرد که اشتباه تعلیمش داده. در این صورت، پائولو دیگر تلخ‌ترین درس خدا را موقع بستن دروازه‌های بهشت یاد نمی‌گرفت: درس ناامیدی.

اما نه، حالا مردی جلویش بود که شرط زندگی‌اش را بر این قطعیت بسته که فرشته‌ها را می‌توان دید. و تنها تضمین او، حرف‌های زنی بود که صحرانوردی می‌کرد و می‌گفت جهان جدیدی در راه است.

شـــاید والهالا هیچ فرشته‌ها را ندیده بود. یا شاید کاری که برای او جواب داده بود، برای بقیه جواب نمی‌داد؛ مگر خود پائولو نگفته بود؟ شـــاید پائولو به حرف‌های خودش اعتنا نکرده بود.

کریـــس هرچه آن نـــور را در چشـــمان پائولو می‌دیـــد، قلبش کوچک و کوچک‌تر می‌شد.

در آن لحظه، تمام صورت پائولو درخشیدن گرفت.

فریاد زد: «نور! نور!»

کریس چرخید. در افق، نزدیک همان‌جایی که اولین ســـتاره سر و کله‌اش پیدا شده بود، سه نور دیگر در آسمان می‌درخشید.

دوباره گفت: «نور! فرشته!»

کریس سخت دلش می‌خواست زانو بزند و شکرگزاری کند که دعایش بی‌جواب نماند و خدا لشکر فرشتگانش را فرستاده.

چشـــمان پائولـــو پر از اشـــک شـــد. معجزه رخ داده بود. شـــرط درســـتی بسته بود.

از سمت چپشان صدای بلندی برخاست و صدای دیگر هم بالای سرشان. حالا پنج نور. شش نور در آسمان می‌درخشید. صحرا روشن شده بود.

برای یک لحظه، نفس کریس گرفت. او هم داشت فرشته‌ی پائولو را می‌دید! غرش صداها قوی‌تر و قوی‌تر شد و به طرف چپ رفت و به طرف راست رفت و بالای سرشان رفت؛ صدایی تندرآسا بود که از آسمان نمی‌آمد، از پشت سر و از طرفین می‌آمد و به طرف جایی می‌رفت که نورها از آن می‌آمد.

**والکیـــری‌هـــا!** والکیـری‌هـــای حقیـقی، دختـــران وودن، در آســـمان می‌تاختـند و جنگجویانشان را با خود می‌بردند! کریس با وحشت، گوش‌هایش را گرفت.

حس کرد که پائولو هم همان کار را کرد؛ اما چشم‌های پائولو دیگر آن برق سابق را نداشت.

گوی‌های عظیم آتش در افق صحرا پدیدار می‌شد و احساس می کردند زمین زیر پایشان می‌لرزد. رعد در آسمان و زمین می‌غرید.

کریس گفت: «برویم.»

پائولو جواب داد: «خطرناک نیست. دورند، خیلی دور. هواپیماهای ارتشند.»

اما جنگنده‌های مافوق صوت، دیوار صوتی را نزدیک همان‌جایی که آن‌ها ایستاده بودند، با صدایی ترسناک می‌شکستند.

دوتایی همدیگر را در آغوش گرفتند، و زمان درازی، با وحشت و حیرت، آن صحنه را تماشا کردند. جنگنده‌ها را نمی‌دیدند، اما حالا دیگر می‌دانستند آن‌ها چه‌اند، چرا که در افق گوی‌های آتش و آن نورهای سبز را می‌دیدند. بیشتر از ده دوازده هواپیما بودند که آرام از آسمان سقوط می کردند و تمام صحرا را روشن می کردند، طوری که هیچ کس و هیچ چیز مخفی نمی‌ماند.

دوباره به کریس اطمینان داد: «فقط دارند تمرین می کنند. نیروی هوایی پایگاه‌های زیادی این دور و بر دارد.»

اما روزی این حادثه حقیقت می‌یافت. و کریس تصور کرد که در این روز، باز هم مانند حالا تصادفی، سرنوشت می‌توانست او را در شهری قرار دهد که این نورها روشنش کرده بود، و گوی‌های آتش در افق نبود، بلکه بالای سر و زیر پا و کنار او بود.

پائولو تکرار کرد: «توی نقشه هم چندتایی دیدم.» حالا دیگر به خاطر آنکه کریس صدایش را بشنود، داشت داد می‌زد: «اما من دلم می‌خواست بپذیرم آن‌ها فرشته‌اند.»

کریس با خودش گفت، آن‌ها ابزارهای فرشته‌هایند، فرشته‌های مرگ.

درخشش زرد بمب‌هایی که در افق می‌افتاد، با نورهایی سبز و آبی قدرتمندی می‌آمیخت که آرام با چتر منوّرها پایین می‌آمد. همه‌چیز

ایــن پایین معلــوم بود و هواپیماها، بارهای مرگبارشــان را بــدون ذره‌ای خطا خالی می‌کردند.

تمرین نیم ساعت طول کشید. و درست همان‌طور که ناگهان آمده بودند، ناگهان هم غیبشان زد و سکوت به صحرا بازگشت. آخرین نور سبز هم به زمین رسید و فرومرد. زمین دیگر نمی‌لرزید و دوباره ستاره‌ها را می‌دیدند.

پائولو نفس عمیق کشـید. بعد چشــمانش را بســت و تمرکز کرد: من شرطم را می‌بــرم. مطمئنم و شــک نــدارم شــرط را می‌برم. ذهن دومــش می‌آمد و می‌رفت و می‌گفت، نه و می‌گفت همه‌ی این چیزها خیالات است، و می‌گفت فرشــته‌اش خود را نشــان نمی‌دهد. اما او ناخن انگشت اشاره‌اش را به شستش فشار داد تا آنکه دیگر درد را نمی‌شد تحمل کرد؛ درد همیشه جلوی فکرهای بی‌معنی را می‌گیرد.

از کوه که پایین آمدند، دوباره گفت: «من فرشته‌ام را می‌بینم.»

دوباره قلب کریس گرفت، اما نمی‌خواست پائولو متوجه احساس او بشود. تنها راه تغییر ســریع موضوع این بود که به حرف‌های ذهن دوم گوش بدهد و از پائولو بپرسد که آیا معنی دارد یا نه.

از پائولو پرسید: «می‌خواهم چیزی بپرسم.»

«درباره‌ی معجزه‌ها نپــرس. یا رخ می‌دهد یا نه. نباید انرژی‌مان را به خاطر بحث درباره‌ی این چیزها تلف کنیم.»

«نه، از این چیزها نیست.»

قبـل از آنکه حـرف بزنـد، مـدت درازی درنـگ کرد. پائـولو شـوهـرش بود و کریس را بهتر از هرکس دیگری می‌شناخت. از جوابش می‌ترسید. چرا که حرفی که او می‌زد، مثل حرف هر شــوهری به زنش، ســنگین‌تر از حرف بقیه بود.

اما به این نتیجه رســید که به هر صورت سؤال را بپرسد؛ نمی‌توانست توی دلش نگه دارد.

پرسید: «خیال می کنی در انتخابم اشتباه کرده‌ام؟ زندگی‌ام را تلف کرده‌ام تا دانه بکارم و رشد مزرعه را دور و برم ببینم، به جای اینکه احساس پرقدرت شکار را تجربه کنم؟»

پائولو آسمان را نگاه می کرد و راه می‌رفت. هنوز داشت به شرطش فکر می کرد و به هواپیماها.

گفت: «اغلب اوقات مردمی مثل **جی** را می‌بینم، که در صلحند و از طریق این آرامش، مصاحب خدا می‌شوند. تو را می‌بینم که قبل از من با فرشته‌هایت حرف می‌زدی؛ با اینکه من آمده بودم اینجا تا این کار را بکنم. می‌بینم که تو آرام و آسوده می‌خوابی و من کنار پنجره می‌ایستم و از خودم می‌پرسم چرا معجزه‌ای که این‌قدر مشتاقانه منتظرشم، اتفاق نمی‌افتد. و از خودم می‌پرسم: آیا راه اشتباه را انتخاب کرده‌ام؟»

رو کرد به کریس و ادامه داد: «تو چه خیال می کنی؟ راه اشتباه را انتخاب کرده‌ام؟»

کریس، دستان پائولو را گرفت: «نه! اگر راه کشاورزها را می رفتی، ناراحت و ناراضی می‌شدی.»

«تو هم اگر راه من را انتخاب می کردی، این‌طور می‌شد.»

«یادم می‌ماند. نکته‌ی خوبی است که یادم بماند.»

قبل از قطع شـدن صدای زنگ، پائولو بدون آنکه سـر و صدایی درست کند، در تخت نشست.

بیرون را نگاه کرد. هنوز تاریک بود.

کریس خواب بود. لحظه‌ای فکر کرد بیدارش کند و بگوید دارد کجا می‌رود. بگوید که باید برایش دعا کند. اما زود منصرف شد. وقتی برمی‌گشت، می‌توانست همه‌چیز را تعریف کند. به هر حال، جای خطرناکی که نمی‌رفت.

برق سـرویس بهداشتی را روشـن کرد و قمقمه‌اش را از شیر آب پر کرد. بعد تا جایی که از پسش برمی‌آمد، آب خورد، هیچ نمی‌دانست چه مدت قرار است آنجا بماند.

لباس پوشـید، نقشـه را برداشـت و راهـش را حفظ کرد. بعـد آماده‌ی حرکت شد.

اما کلیدهای ماشـین را پیدا نکرد. جیب‌هایش را گشـت و کوله‌پشتی‌اش را. میز کنار تخت را هم نگاه کرد. خواسـت لامپ را روشن کند؛ اما نه! شاید بیدارش می‌کرد. همان لامپ حمام و دستشویی بس بود. دیگر نباید وقت تلف می‌کرد. معنای هر لحظه‌ای که اینجا می‌گذشت، این بود که وقت کمتری را به فرشته‌اش تخصیص می‌دهد. چهار ساعت دیگر هم دمای هوای صحرا غیرقابل تحمل می‌شد.

با خودش گفت، کریس کلیدها را قایم کرده. تازگی خیلی فرق کرده بود؛ با فرشته‌اش صحبت می‌کرد و حسِ آگاهی قبل از وقوع در او رشد کرده بود. شاید بو برده بود نقشه‌ی پائولو چیست و ترسیده بود.

چرا می‌ترسد؟ آن شب که کریس را با والهالا لب پرتگاه دیده بود، او و کریس توافق مقدسی با هم انجام دادند؛ قول دادند هیچ‌وقت زندگی‌شان را در صحرا به خطر نیندازند. چندین بار فرشته‌ی مرگ از کنارشان گذشته بود و عاقلانه نبود صبوری فرشته‌ی نگهبانشان را امتحان کنند. کریس آن‌قدر خوب او را می‌شناخت که بداند آدمی نیست که نتواند به عهدش وفادار بماند. به همین خاطر بود که پائولو داشت چندین ساعت قبل از معلوم شدن اولین پرتوهای آفتاب، دزدکی می‌رفت؛ برای اینکه از خطرات شب دور باشد و همین‌طور از خطرات روز.

با این‌همه، کریس نگران شده بود و کلیدها را قایم کرده بود.

پائولو رفت طرف تختخواب و تصمیم گرفت بیدارش کند. بعد جلوی خودش را گرفت.

بله! دلیلی داشت. کریس، نگران امنیت او نبود یا نگران اینکه چه خطرهایی را او از سر گذارنده. ترسیده بود؛ اما ترسش بسیار متفاوت بود ــ می‌ترسید شوهرش شکست بخورد. می‌دانست پائولو راهی را بالاخره امتحان می‌کند؛ فقط دو روز مانده بود به اینکه صحرا را ترک کنند.

پائولو که می‌خندید، به خودش گفت، فکر خوبی کردی کریس! دو سال طول می‌کشد تا عواقب شکستی مثل این برطرف شود و تمام این مدت تو مجبور می‌شدی با من کنار بیایی. شب‌های بی‌خوابی را با من بگذرانی، روحیه‌ی بدم را تحمل کنی، از بی‌محلی و بی‌اعتنایی من رنج بکشی. خیلی سخت‌تر از این بود که این روزها می‌گذشت، بی‌آنکه بفهمم چطور باید با فرشته شرط ببندم.

اسباب و اثاثیه‌ی کریس را گشت؛ کلید در همان کمربند ایمنی‌ای بود که پاسپورت و پولش را نگه می‌داشت.

بعد یاد قولش در مورد امنیت افتاد؛ تمام این‌ها شاید فقط یادآورنده باشد. پائولو یاد گرفته بود که نباید هیچ‌وقت به صحرا رفت، مگر اینکه هرطور شده علایمی بگذاری که کجا می‌روی. با وجود آنکه می‌دانست زود برمی گردد و مقصدش را هم می‌دانست که هرچه باشد آن‌قدرها دور نبود و اگر مشکلی پیش می آمد، پای پیاده هم می توانست برگردد، تصمیم گرفت خطر نکند. به هرحال، قول داده بود.

نقشه را روی سینک حمام گذاشت. بعد با قوطی کف اصلاح صورت، دایره‌ای دور یک نقطه روی نقشه کشید: دره‌ی گلوریتا.

با استفاده از همان وسیله، پیغامی را هم روی آینه اسپری کرد:

**اشتباه نمی کنم**

بعد کفش‌هایش را پوشید و رفت.

وقتی که داشت کلید را داخل استارت ماشین می کرد، یادش آمد کلید خودش را آنجا جا گذاشته.

با خودش گفت احتمالاً کریس یکی از رویش ساخته. خیال کرده چه اتفاقی قرار است بیفتد؟ وسط صحرا ولش می کنم و می‌روم؟

بعد یاد رفتار عجیب توک افتاد که چراغ‌قوه را در ماشین جا گذاشته بود. به لطف مسئله‌ی کلید بود که پائولو مقصدش را روی نقشه علامت زده بود. فرشته‌اش مواظب بود که او همه‌ی احتیاط‌های لازم را انجام بدهد.

خیابان‌های بورّگو اسپرینگز خالی بود. با خودش گفت، خیلی با روز فرقی ندارد. یاد شب اول اقامتشان در آنجا افتاد که در صحرا دراز کشیده بودند و سعی می کردند فرشته‌شان را توصیف کنند. آن موقع، تمام کاری که دلش می‌خواست بکند، صحبت با فرشته‌اش بود.

به طرف چپ پیچید، به طرف بیرون شهر، و راه دره‌ی گلوریتا را پیش گرفت. کوه‌ها، طرف راستش بود؛ همان کوه‌هایی که با ماشین از آن پایین آمدند و پی بردند که صحرا ناگهان و بدون پیش‌آگهی ظاهر می‌شود. با خودش فکر کرد،

آن وقت‌ها! بعد متوجه شـد که زمان چندان زیادی هم از آن وقت‌ها نگذشته. فقط سی و هشت روز.

امـا، روح او هـم مثل کریس چندین بار در صحرا مرده بود. دنبال پاسـخ رازی می گشـت که جوابش را پیشاپیش می‌دانست، دیده بود که خورشید به چشـمان مرگ مبدل شـد، زن‌هایی را دیده بود که همزمان فرشته و شیطان به نظر می‌رسیدند. از نو پا به ظلمتی گذاشته بود که خیال می کرد فراموش کرده است. و فهمیده بود اگرچه این‌همه از عیسا حرف می‌زند، هیچ‌وقت بخشایش نجات‌دهنده را تماماً نپذیرفته بوده.

همسرش را هم دوباره به دست آورده بود؛ آن هم درست وقتی که مطمئن شده بود برای همیشه او را از دست داده. چرا که (کریس هیچ‌وقت حدسش را هم نمی‌زد) او عاشق والهالا شده بود.

آن موقع بود که تفاوت میان شیفتگی و عشق را فهمیده بود. مثل صحبت با فرشته‌ها، این هم کار بسیار راحتی بود.

والهالا، بخشی از رؤیای جهان خودش بود. زن رزم‌آور، شکارچی مؤنث، زنی که با فرشته‌ها صحبت کرده بود و آماده‌ی هر خطری برای غلبه بر مرزهایش بود. برای والهالا، پائولو مردی بود که حلقه‌ی سنّت ماه را به انگشت کرده بود، مُغی که اصرار علوم خفیّه را می‌دانست، ماجراجویی که می توانست زیر همه‌چیز بزند تا فرشته‌اش را پیدا کند. هر دو، همیشه، شیفته‌ی همدیگر می‌شدند؛ البته درست تا آن موقع که هر دو همان‌طوری می‌ماندند که دیگری تصور می کرد.

شیفتگی یعنی همین: ساخت تصویری از کسی، بدون آنکه آن کس بداند آن تصویر اصلاً چیست.

اما روزی، وقتی آشنایی، ماهیت حقیقی هر دو را آشکار می کرد، می‌فهمیدند که پشت آن مُغ و آن والکیری، یک زن و یک مرد است. هر کدام شاید صاحب قدرت‌هایی، هر کدام احتمالاً با قدری دانش ارزشـمند؛ اما نمی‌شد حقیقت را انکار کرد که هر کدام اساساً زن و مرد بودند. هر کدام با تألمات و شور و شوق، ضعف‌ها و قوت‌هایی که هر انسان دیگری هم داشت.

و وقتی که هرکدامشان نشـــان داد واقعاً چیست، دیگری می‌خواست فرار کند؛ چرا که معنای این واقعیت، پایان دنیایی بود که آفریده بودند.

عشـــق را لب پرتگاهی پیدا کرد که دو زن به همدیگر زل زده بودند و ماه بدر پشت سرشان می‌درخشید. و معنای عشق، تقسیم دنیا با دیگری بود. یکی از زن‌ها را خوب می‌شناخت و دنیایش را با او قسمت کرده بود. با همدیگر کوه‌ها و درخت‌های یکسانی را دیده بودند، هرچند متفاوت از هم. زن ضعف‌های او را می‌دانست و لحظات نفرت و ناامیدی‌اش را، با این‌همه، کنار او بود.

دنیای یکسانی را قســمت می‌کردند. و گو اینکه اغلب احساس کرده بود دنیایشان هیچ راز دیگری در خود ندارد، آن شب، در دره‌ی مرگ فهمیده بود که این حس، خطاست.

ماشـــین را نگه داشـــت. روبه‌رویش، یک آبکند، کوه را شکاف داده بود. این منطقه را به خاطر اسمش انتخاب کرده بود، در حقیقت فرشته‌ها در همه مکان و همـــه زمانی حاضرند. بیرون آمد و کمی بیشـــتر از آبی خورد که حالا دیگر همیشـــه در صندوق عقب ماشین نگه می‌داشت، بعد قمقمه را روی کمربندش سفت کرد.

به طرف آبکند که می‌رفت، هنوز داشت به کریس و والهالا فکر می‌کرد. گمان کنم خیلی بیشتر از این حرف‌ها، باز هم شیفته بشوم. احساس گناه نمی‌کرد. شیفتگی چیز خوبی بود. سرگرم‌کننده بود، و به زندگی رنگ و بو می‌داد.

اما با عشـــق فرق داشت. عشق به اندازه‌ی همه‌چیز می‌ارزید و با چیزی قابل معامله نبود.

در دهانه‌ی آبکند ایستاد و به دره نظری کلی انداخت. افق، کم کم قرمز و ارغوانی می‌شد. اولین بار بود که طلوع را در صحرا می‌دید؛ حتا مواقعی که در فضای باز می‌خوابیدند، وقتی بیدار می‌شد که خورشید بالا آمده بود.

با خودش گفت، چه منظره‌ی قشنگی را از دست دادم! قله‌ی کوه‌ها در دوردست می‌درخشید و رگه‌هایی صورتی به دره سرازیر می‌شد و سنگ‌ها و گیاهانی را رنگ می‌کرد که بدون تقریباً هیچ آبی، زنده می‌ماندند. مدتی به این منظره خیره ماند.

یاد کتابی افتاد که نوشته بود و در جایی از داستانش، چوپان، سانتیاگو، بالای کوهی می‌رود تا صحرا را تماشا کند. صرف‌نظر از این موضوع که پائولو بالای کوه نبود، از شباهت این منظره با چیزی که هشت ماه قبل نوشته بود، شگفت‌زده شد. و بعد، تنها حالا بود که متوجه اهمیت نام شهری شد که هواپیمایش در آن فرود آمده بود.

**لس‌آنجلس**. که به اسپانیایی یعنی فرشتگان.

اما حالا وقت فکر کردن به نشانه‌های راه نبود.

بلند گفت: «فرشته‌ی نگهبان من، صورت تو این است. تو را می‌بینم. همیشه جلوی من بوده‌ای و هیچ‌وقت نشناختمت. صدایت را می‌شنوم، هر روز بلندتر و بلندتر. می‌دانم وجود داری، زیرا که در چهار گوشه‌ی زمین اسم تو را می‌برند.»

'شاید یک انسان یا حتا یک جامعه اشتباه کند. اما تمام جوامع و تمدن‌ها، در هر کجای زمین، همواره از فرشته‌ها صحبت کرده‌اند. امروزه‌روز، بچه‌ها و بزرگ‌ترها و پیامبرها دارند گوش می‌دهند. باز هم تا چندین قرن از فرشته‌ها حرف می‌زنند، چرا که همیشه پیامبر و کودک و پیر وجود دارد.»

پروانه‌ای آبی دور و برش پرواز می‌کرد، فرشته‌اش داشت پاسخ می‌داد.

«من عهدی را شکستم. بخشش را پذیرفتم.»

پروانه به سمت دیگر رفت. در صحرا پروانه‌های سفید زیادی دیده بود، اما این یکی رنگ آبی داشت. فرشته‌اش خشنود بود.

«شرط هم بستم. آن شب، بالای کوه، تمام ایمانم را به خدا، به زندگی، به کارم، به جی، به هرچه داشتم، داو گذاشتم. شرط بستم که چشمانم را که باز کنم، تو را می‌بینم. تمام زندگی‌ام را روی یک کفه‌ی ترازو گذاشتم. از تو خواستم چهره‌ات را در کفه‌ی دیگر بگذاری.

'وقتی چشمانم را باز کردم، صحرا روبه‌رویم بود. چند دقیقه، خیال کردم باخته‌ام. اما بعد... آخ... که چقدر خاطره‌اش زیباست، بعد، تو حرف زدی.»

رگه‌ای از نور در افق پدیدار شد. خورشید داشت زنده می‌شد.

«یادت می‌آید چه گفتی؟ گفتی: دور و برت را نگاه کن، صورت من این است. من مکانی هستم که تو در آنی. تن من تو را در روز با پرتو خورشید در برمی‌گیرد و در شب با درخشش ستاره‌ها. صدایت را واضح شنیدم!

'بعد گفتی: همیشه به من احتیاج داشته باش.»

قلبش خشنود بود. منتظر طلوع خورشید می‌ماند و مدت طولانی به صورت فرشته‌اش خیره می‌شد. بعد، شرطش را به کریس می‌گفت و به او می‌گفت دیدن فرشته‌ی هرکس خیلی راحت‌تر از صحبت با اوست! فقط باید باور داشت که فرشته‌ها وجود دارند و به فرشته‌ها نیاز داشت. بعد آن‌ها خودشان را به روشنی پرتوهای صبح نشان می‌دادند. و کمک می‌کردند، وظیفه‌ی راهنمایی و مراقبتشان را انجام می‌دادند. تا هر نسل، به نسل بعد از حضور آن‌ها بگوید و هیچ‌وقت از یاد نروند.

شنید که صدایی در درونش می گفت، چیزی بنویس.

عجیب بود. حتا سعی نکرده بود مجراسازی کند. تنها چیزی که می‌خواست، دیدن فرشته‌اش بود، نه حرف زدن. اما وجودی درون او دستور می‌داد که بنویسد. سعی کرد بر افق و صحرا متمرکز شود، اما فقط توانست همین کار را بکند.

به طرف ماشـین رفت و خودکار و کاغذ برداشـت. از نوشتن ناخودآگاه تجربیاتی داشت، اما هیچ‌وقت عمیقاً واردش نشده بود ــ جی گفته بود که این کار به درد او نمی‌خورد و بهتر است دنبال عطیه‌ی حقیقی خودش باشد.

خودکار در دسـت، روی زمین نشست و سعی کرد آرامش بگیرد. خیلی زود، خودکار به حرکت می‌افتاد و چیزهایی خرچنگ قورباغه می‌نوشت، بعد کلمـات روی کاغذی می‌آمد. برای اینکه چنین اتفاقـی بیفتد، باید قدری از آگاهی خود را کنار می‌گذاشـت و اجازه می‌داد چیزی ــ روح یا فرشته‌ای ــ او را در بربگیرد.

خود را کاملاً تسلیم کرد و نقشش را به عنوان ابزار پذیرفت. اما اتفاقی نیفتاد. شنید که ندای درونش دوباره می گوید، چیزی بنویس!

ترسـید. قرار نبـود با روحی متحد شـود. بـدون اینکه بخواهد، داشـت مجراسازی می کرد؛ انگار فرشته‌اش آنجا باشد و با او صحبت کند. این نوشتن ناخودآگاه نبود.

مداد را جور دیگری دست گرفت؛ این بار محکم‌تر.

کلمات بیرون زد. آن‌ها را نوشت، بدون آنکه فکر کند چه می‌نویسد:

به خاطر عشق صهیون سکوت نخواهم کرد،
و به خاطر اورشلیم آرام نخواهم گرفت،
تا عدالتش، همچون نور طلوع کند،
و نجاتش مثل چراغی که افروخته باشد.

تا به حال همچو چیزی رخ نداده بود. داشت صدایی را از درونش می‌شنید که کلماتی را دیکته می کرد:

تو به اسم جدیدی مسمّا خواهی شد،
که دهان خداوند آن را قرار می‌دهد،
و تو تاج جلال در دست خداوند،
و افسر ملوکانه در دست خدای خود خواهی بود،
و تو دیگر به متروک مسمّا نخواهی شد،
و زمینت را بار دیگر خرابه نخواهند گفت،
بلکه تو را حَفصیبه[1] خواهند نامید.
زیرا خداوند از تو مسرور خواهد شد
و زمین تو منکوحه خواهد گردید.

سعی کرد با ندای درونش صحبت کند؛ پرسید این را باید به که بگوید.

ندا پاسخ داد: قبلاً گفته شده. تنها باید به خاطر بیاید.

پائولو احساس کرد چیزی در گلویش مانده. این معجزه بود. خدا را شکر کرد.

گوی طلایی خورشید به‌زودی بالای افق می‌آمد.

کاغذها و خودکار را زمین گذاشت و برخاست و دستانش را به طرف نور دراز کرد. تقاضا کرد که تمام نیروی امید ــ همان امیدی که روزی نو برای میلیون‌ها نفر روی زمین می‌آورد ــ از میان انگشتانش به او داخل شود و به قلب او آرامش بدهد. دعا کرد همیشه به دنیای نو ایمان داشته باشد و به فرشته‌ها و دروازه‌های گشوده‌ی بهشت. دعا کرد که فرشته‌اش نگهبان او باشد و مریم عذرا نیز. نگهبان او و نگهبان همه‌ی کسانی که دوستشان داشت، نگهبان کار او.

پروانه نزدیک او آمد و در پاسخ به علامت فرشته‌اش، روی دست چپ او نشست. کاملاً آرام ماند، چرا که در حضورِ معجزه‌ای دیگر بود. فرشته‌اش پاسخ داده بود.

---

۱. esta me agrada: خشنودم می‌سازد.

حس کـرد دنیـا در آن لحظـه ایسـتاده: خورشـید، پروانـه و صحرای پیش رویش.

و در لحظه‌ای بعد، هوای پیرامون او پرآشوب شد. باد نبود. ضربه‌ای بود بر هوا... مثل موقعی که ماشینی با سرعت بالا از کنار اتوبوس رد می‌شود.

از ترس مطلق، ستون فقراتش تیر کشید و لرزید.

کسی آنجا بود.

صدایی گفت: «رویت را برنگردان.»

قلبش به ضربان شـــدید افتاده بود و احساس گیجی می‌کرد. می‌دانست از ترس است؛ ترسی عمیق. بی‌حرکت ماند. دست‌هایش همان‌طور جلویش دراز شده بود و پروانه بر آن نشسته بود.

با خود گفت، الان بیهوش می‌شوم.

صدا گفت: «بیهوش نشو.»

ســعی کرد اختیار خودش را نگه دارد، اما دستانش که یخ زده بود، شروع کرد به لرزیدن. پروانه پرواز کرد و او دستش را پایین آورد.

صدا گفت: «زانو بزن.»

روی زانوهایش نشست. نمی‌توانست فکر کند. جایی نبود که برود.

«زمین را تمیز کن.»

دستور صدای درون سرش را انجام داد. با دست‌هایش، جای کوچک را روی شن‌ها، درست جلوی رویش، پاک کرد تا نرم‌تر شود. قلبش هنوز تندتند می‌تپید و احساس گیجی بیشتر و بیشتری می‌کرد. تصور کرد بعید نیست سکته کند.

«زمین را نگاه کن.»

نوری شـــدید، تقریباً به قدرت نور صبحگاهی، ســمت چپش درخشـــید. نمی‌خواست به نور نگاه کند و آرزو می‌کرد همه‌چیز هرچه سریع‌تر تمام شود.

برای لحظه‌ای، یـاد بچگی‌اش افتاد که تجلیات «بانوی مـا» را برایش تعریف می‌کردند. خیلی از شب‌ها بی‌خواب شده بود و در همان عالم بچگی دعا کرده بود هیچ‌وقت نگذارد مریم عذرا بر او ظاهر شــود؛ برای آنکه می‌ترسید، خیلی ترسناک بود.

حالا هم همان ترس را داشت تجربه می‌کرد.

صدا اصرار کرد: «زمین را نگاه کن.»

همان‌جایی را نگاه کرد که تازه تمیز کرده بود و همان لحظه، دستی طلایی، به درخشش خورشید، ظاهر شد و روی شن‌ها نوشت.

صدا گفت: «اسم من این است.»

گیجی پر از ترس ادامه داشت. تپش قلبش سریع‌تر شد.

شنید که صدا می‌گوید: «ایمان داشته باش. دروازه‌ها تا مدتی باز است.»

ذره‌ذره‌ی قدرتـی را کـه برایش باقی مانده بود، جمـع کرد و بلند گفت: «می‌خواهــم چیـزی بگویم.» به نظر می‌رســید گرمای خورشـید، قدرتش را تحلیل می‌برد.

چیزی نشنید. پاسخی نیامد.

یک ســاعت بعد که کریس رســید ــ صاحب هتل را بیدار کــرده بود و از او خواســته بود او را ببرد آنجا ــ پائولو هنوز داشــت به اسمی که روی شن‌ها بود نگاه می‌کرد.

دو نفر دیگر، پائولو را تماشا می‌کردند که داشت سیمان آماده می‌کرد.

**توک** به شوخی گفت: «چرا وسط صحرا این‌قدر آب را هدر می‌دهی؟»

کریس از توک خواست شوخی نکند، چرا که شوهرش هنوز تحت‌تأثیر مکاشفه‌ای است که داشته.

توک گفت: «فهمیدم آن نوشته‌ها از کجاست. کتاب اشعیاء.»

کریس پرسید: «چرا آن آیه‌ها؟»

«نمی‌دانم. اما سعی می‌کنم یادم بیاید.»

کریس ادامه داد: «از دنیای نو حرف می‌زند.»

توک جواب داد: «شاید دلیلش این باشد؛ شاید دلیلش این باشد.»

پائولو صدایشان کرد.

هر سه دعای «آوه ماریا» را خواندند. بعد پائولو بالای تخته‌سنگی رفت و سیمان را پخش کرد و تمثال مریم مقدس را که همیشه با خودش داشت، آنجا نصب کرد.

«حالا شد. همین!»

توک گفت: «شاید نگهبان‌ها وقتی ببینند این عکس اینجاست برش دارند. جوری مراقب صحرا هستند که انگار باغ گل است.»

پائولو گفت: «شاید، اما این نقطه علامت‌گذاری می‌شود و همیشه یکی از مکان‌های مقدس من می‌ماند.»

توک گفت: «نه! مکان‌های مقدس، جاهای خصوصی هستند. در این مکان، متنی را گفته‌اند تا بنویسی؛ متنی که قبلاً هم وجود داشته؛ متنی که از امید حرف می‌زند و امیدی که مدت‌هاست فراموش شده.»

پائولو نمی‌خواست حالا به آن فکر کند. هنوز می‌ترسید.

توک گفت: «در این مکان، نیروی روح جهان به فریاد درآمده است، و تا ابد به فریاد ادامه خواهد داد. اینجا، مکان نیرو و قدرت است.»

پوشـــش پلاستیکی را که پائولو روی آن ســـیمان درست کرده بود، جمع کردند و داخل صندوق عقب ماشین گذاشتند و راه افتادند تا توک را به همان تریلی قدیمی‌اش برگردانند.

وقتی که داشتند خداحافظی می‌کردند، توک گفت: «پائولو! گمان می‌کنم بد نباشد این جمله را از سنّت به خاطر داشتی باشی: وقتی خدا بخواهد کسی را دیوانه کند، هر آرزویی را که دارد برآورده می‌کند.»

پائولو جواب داد: «شاید! اما می‌ارزد!»

# پسگفتار

یک روز بعدازظهر، یک سال و نیم بعد از ظهور فرشته، نامه‌ای از لس‌آنجلس به من در ریودوژانیرو رسید. از طرف یکی از خواننده‌های برزیلی من بود که در امریکا زندگی می‌کرد، به اسم ریتا دوفریتاس، و نامه را در تمجید از کیمیاگر نوشته بود.

حسی وادارم کرد برایش جواب بنویسم و درخواست کردم به دره‌ای نزدیک بورگو اسپرینگز برود و ببیند یادمان تجلی بانوی ما هنوز آنجاست یا نه.

بعد از آنکه نامه را فرستادم، به خودم گفتم: خیلی احمقانه است. این زن حتا من را نمی‌شناسد. فقط یک خواننده بود که چندتایی جمله‌ی محبت‌آمیز برایم نوشته و هیچ‌وقت کاری را که درخواست کردم، انجام نمی‌دهد. بعید است سوار ماشینش بشود، شش ساعت در صحرا رانندگی کند و ببیند آیا یک مجسمه‌ی کوچک هنوز آنجاست یا نه.

درست کمی قبل از کریسمس ۱۹۸۹، نامه‌ی ریتا به دستم رسید که جمله‌های زیر را از آن نقل می‌کنم:

«اتفاقات بسیار عجیبی رخ داد. نزدیک تعطیلات شکرگزاری، یک هفته از محل کارم مرخصی داشتم. نامزدم (آندرئا، که آهنگساز ایتالیایی است) و من قصد داشتیم جای متفاوتی برویم.

بعد نامه‌ی شما رسید. آنجایی که شما اشاره کرده بودید، به یک قرارگاه سرخ‌پوستی نزدیک بود. تصمیم گرفتیم برویم...

... روز سوم اقامتمان در آنجا، رفتیم تا دره را ببینیم و پیدایش کردیم. روز شکر گزاری بود. خیلی جالب بود، چرا که خیلی آرام رانندگی می کردیم، اما هیچ نشانی از هیچ بنایی ندیدیم. رسیدیم به انتهای دره، توقف کردیم و از صخره‌ای که آنجا بود، بالا رفتیم. تنها چیزی که می‌دیدیم، ردپای کایوتی‌ها بود.

این‌طور شد که نتیجه گرفتیم مجسمه دیگر آنجا نباید باشد...

به طرف ماشین که برمی گشتیم، چندتایی گل بین سنگ‌ها دیدیم. ماشین را نگه داشتیم و بیرون رفتیم. چندتایی شمع روشن دیدیم، چندتایی لباس طلایی که پروانه‌ای روی آن بافته بودند و یک سبد حصیری کنارشان بود. به نظرمان رسید همان‌جایی است که بنا ساخته شده بوده، اما دیگر آنجا نیست.

نکته‌ی جالب این بود که مطمئنیم هیچ کدام از این چیزها، بار اول که رد می‌شدیم، آنجا نبود. عکسی از این صحنه گرفتیم ــ که در پاکت است ــ و برگشتیم.

تقریباً به دهانه‌ی دره رسیده بودیم که زنی سفیدپوش را دیدیم. لباسش شبیه لباس‌های عربی بود ــ کلاه زنانه‌ی عمّامه‌ای با تونیک بلند ــ و داشت وسط جاده راه می‌رفت. خیلی عجیب بود؛ چطور زنی با این ظاهر از ناکجا وسط بیابان آمده؟

من فکر کردم شاید همان زنی باشد که آن گل‌ها را آنجا گذاشته و شمع روشن کرده. هیچ ماشینی در آن اطراف ندیدم و در تعجب بودم چطور آمده آنجا.

اما آن‌قدر در تعجب بودم که نرفتم با او حرف بزنم.

عکسی را که ریتا فرستاده بود، نگاه کردم: درست همان‌جایی بود که یادمان را گذاشته بودیم.

روز هم روز شکرگذاری بوده و مطمئنم فرشته‌ها آن روز آنجا بوده‌اند.

من این کتاب را در فاصله‌ی ژانویه و فوریه‌ی **۱۹۹۲** نوشتم، کمی بعد از پایان جنگ جهانی سوم. در جنگ جهانی سوم، نبردها خیلی پیچیده‌تر از نبردهایی

بود با سـلاح‌های متعارف. بر طبق باورهای سنت، این جنگ در دهه‌ی ۱۹۵۰ با محاصره‌ی برلین شـروع شد و با فروریختن دیوار برلین تمام شد. طرف‌های پیروز، همانند طرف‌های پیروز در جنگ‌های متعارف، امپراتوری شکست‌خورده را تقسیم کردند.

تنها چیزی که رخ نداده، فاجعه‌ای هسته‌ای بود، و ما معتقدیم که هرگز اتفاق نمی‌افتد، چرا که آفرینش خدا عظیم‌تر از آن است که انسان نابودش کند.

بر طبق عقاید سنّت، حالا جنگی دیگر آغاز خواهد شد. جنگی باز پیچیده‌تر که کسی را از آن گریزی نیست؛ چرا که از طریق این جنگ رشد انسان کامل خواهد شد. در این جنگ، دو جبهه خواهد بود؛ در یک طرف، آنان که هنوز به نژاد بشر ایمان دارند و می‌دانند مرحله‌ی بعدی ما، رشد عطایای شخصی است. در طرف دیگر کسانی هستند که آینده را انکار می‌کنند؛ آن‌ها که اعتقاد دارند زندگـی، پایانی مادی دارد و نیز، بدبختانه آنان که، اگرچه ایمان دارند، گمان می‌کنند راه رسیدن به روشنایی را فقط آنان دریافته‌اند و از دیگران می‌خواهند دنباله‌روشان باشند.

به همین خاطر است که فرشـتگان برگشته‌اند و باید به آن‌ها کمک کرد. تنهـا آنان می‌توانند راه را به ما نشـان بدهند، نه هیچ کس دیگری. ما می‌توانیم تجربیاتمان را تسهیم کنیم ــ همان‌طور که من در این کتاب سعی کردم این کار را بکنم ــ اما هیچ فرمولی برای این رشـد نیست. خدا سخاوتمندانه، حکمتش را و عشقش را در دسترس ما قرار داده و به دست آوردن آن آسان است، بسیار آسان. تنها باید مجراسـازی را روا داشت؛ فرایندی چنان ساده، که برای خود من فهمیدن و پذیرفتنش سـخت بود. از آنجا که این جنگ عمدتاً در «سـطح اثیری» رخ خواهد داد، فرشتگان به حمایت از ما گماشته شده‌اند، که شمشیرها و سپرها را به کار خواهند انداخت و ما را از خطر نجات می‌دهند و به پیروزی راهنمایی‌مان می‌کنند. اما بارِ مسـئولیت ما عظیم اسـت: ما، برای این لحظه از تاریخ، باید قدرت‌های خود را گسـترش بدهیم. باید ایمان داشته باشیم جهان در پشت دیوارهای اتاق ما تمام نمی‌شود. باید نشانه‌ها را بپذیریم و از قلبمان و

رؤیاهایمان پیروی کنیم.

ما مسئول تک‌تک اتفاقاتی هستیم که در جهان رخ می‌دهد. ما رزم‌آوران نوریم. با قدرت عشق و اراده‌مان، می‌توانیم سرنوشتمان را تغییر دهیم و نیز سرنوشت بسیاری دیگر را.

آن روز خواهد آمد که مسئله‌ی گرسنگی را با معجزه‌ی تقسیم نان می‌توان حل کرد. آن روز خواهد آمد که عشق را هر قلبی خواهد پذیرفت و وحشت‌آورترین تجربه‌ی انسان ــ تنهایی، که از گرسنگی هم بدتر است ــ از صحنه‌ی روزگار محو خواهد شد. آن روز خواهد آمد که در بزنند و همه‌ی درها باز باشد، و آن‌ها که بطلبند، دریافت کنند و آن‌ها که زاری می‌کنند، تسلا یابند.

برای سیاره‌ی زمین، آن روز هنوز بسیار دور است. اما برای هر کدام از ما، آن روز می‌تواند فردا باشد. تنها باید یک حقیقت ساده را پذیرفت، عشق ــ به خدا و به دیگران ــ راه را به ما نشان خواهد داد. نقایص ما، مغاک‌های خطرناک ما، نفرت‌های شدید ما، لحظات طولانی ضعف و نومیدی ما، هیچ‌یک مهم نیست. اگر بخواهیم اول خودمان را اصلاح کنیم و بعد به جستجوی رؤیاهایمان برویم، هرگز به بهشت نخواهیم رسید. اما اگر تمام خطاهایمان را بپذیریم، و اما باز باور داشته باشیم که لایق زندگی شادیم، آن‌گاه پنجره‌ای عظیم را به روی عشق باز خواهیم کرد. اندک‌اندک، نقص‌های ما خودبه‌خود ناپدید خواهد شد، چرا که آن که خوشحال است، تنها با عشق می‌تواند به دنیا بنگرد. همان قدرتی که هرچیز موجود را در جهان از نو خواهد ساخت.

در رمان برادران کارامازوف، داستایفسکی داستان مستنطق بزرگ را می‌گوید که اینجا به زبان خودم نقلش می‌کنم:

موقع تفتیش عقاید در سویلیا (اشبیلیه)، یعنی آن موقع که مخالفان کلیسا را در زندان می‌انداختند یا در آتش می‌سوزاندند، مسیح به زمین بازمی‌گردد و در میان عامّه‌ی مردم ساکن می‌شود. اما مستنطق بزرگ، متوجه حضور او می‌شود و دستور می‌دهد زندانی‌اش کنند.

همان شب، به ملاقات عیسا در زندان می‌رود. و از عیسا می‌پرسد چرا در چنین لحظه‌ای خاص، تصمیم به بازگشت به زمین گرفته. مستنطق بزرگ می‌گوید: «کار را برای ما سخت کردید. هرچه باشد افکار شما زیبا بود، اما ماییم که می‌توانیم آن‌ها را تبدیل به عمل کنیم.» او دلیل می‌آورد که شاید در آینده، تفتیش عقاید را بی‌رحمانه بدانند، اما وجودش لازم است و او دارد صرفاً وظیفه‌اش را انجام می‌دهد. وقتی قلب انسان مملو از جنگ است، صحبت از آرامش هیچ فایده‌ای ندارد؛ و وقتی قلب او مملو از نفرت است، صحبت از دنیای بهتر به جایی نمی‌رسد. اینکه مسیح خود را به نام نژاد انسان قربانی کرد، فایده‌ای ندارد، چرا که انسان هنوز احساس گناه می‌کند. «تو گفتی که همه‌ی مردم برابرند، که نور الهی درونشان دارند، اما فراموش کردی که مردم قوت قلب ندارند و احتیاج به کسی دارند که راهنمایی‌شان کند. کار ما را از اینکه هست سخت‌تر نکن. برو!» و با این حرف، مستنطق بزرگ، تمام دلایل درخشانش را بیان می‌کند.

حرفش که تمام می‌شود، در زندان سکوت برقرار شده، بعد عیسا پیش مستنطق بزرگ می‌آید و گونه‌های او را می‌بوسد.

عیسا می‌گوید: «شاید حق با تو باشد؛ اما عشق من قوی‌تر است.»

ما تنها نیستیم. جهان دارد عوض می‌شود و ما بخشی از این دگرگونی هستیم. فرشته‌ها ما را راهنمایی می‌کنند و نگهبانمان هستند. به رغم تمام بی‌عدالتی‌های جهان و به رغم تمام چیزهایی که بر ما رخ می‌دهد و احساس می‌کنیم سزاوارش نیستیم، و به رغم اینکه گاهی احساس می‌کنیم قادر نیستیم بدی‌های مردم و بدی‌ها دنیا را اصلاح کنیم، به رغم همه‌ی دلایل مستنطق بزرگ، عشق قوی‌تر است و به رشدمان کمک خواهد کرد. تنها در آن هنگام است که می‌توانیم ستاره‌ها و معجزات را درک کنیم.

**As Valkírias**

Paulo Coelho

Persian Edition

Translated by
Arash Hejazi - Hossein Shahrabi

Caravan Books
www.caravan.ir
Tehran 2007